

چشمه

بیدار

قدرت الشباب

انتشارات انقلابی

سال: ۱۳۷۷

قیمت ۱۱۰۰ تومان

ISBN 964-4432-22-9



9 789646 431133

بازرسی باران

فوقانی

ادبیات
فارسی

۲۷

۴

۴۱

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اسکن شد

باقیله باران

سراینده: قدرت‌اله شهاب

ناشر: انتشارات افلاک



با قبیلهٔ باران

سراینده: قدرت‌اله شهاب

ناشر: انتشارات افلاک

چاپ: محمد

لیتوگرافی: واصف قم

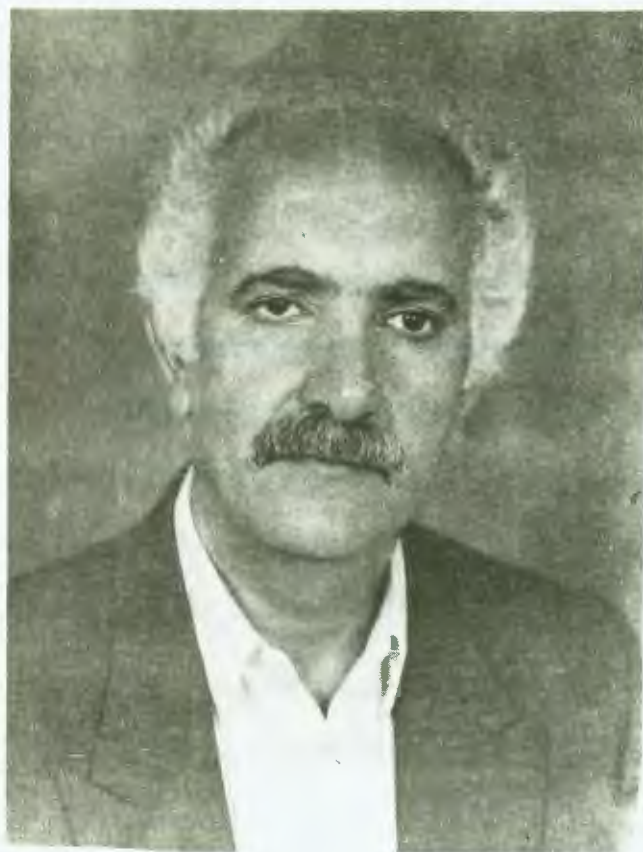
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۷

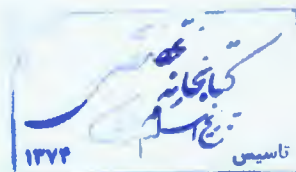
سرو فچینی: چاپخانه امیر کبیر خرم آباد - خانم فرشته بیرانوند

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۵-۱۳-۶۴۳۱-۹۶۴ آی، ای، ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۳۱۱۳۳



قدرت‌اله شهاب



به نام خدا

زبانم قاصر از ستایش خداوندی است که توان دم زدن از بهترین انسانها را به من ناتوان ارزانی داشت و به برکت نام و یاد خاندان عصمت و طهارت دفتر و دیوانم را زینتی جاودانه عطاء فرمود. خداوندی که از مدح و ثنای ارباب روزگاری بی نیازم کرد و با قبیله باران دشت عشق و آرزویم را بارور ساخت.

در مقدمه دفتر «سایه‌ای در غبار» مختصری از خود نوشتم. به شیوه متعارف در سرآغاز این دفتر کوتاه‌تر از نوشته پیشین می‌نویسم.

پنجاه و چهار سال پیش در پانزدهم مرداد یکهزار و سیصد و بیست و دو شمسی زندگیم آغاز شد سی و پنج سال زبان و ادبیات فارسی را در کسوت معلمی تدریس کردم، قریب چهل سال است که با شعر مأنوسم، در خرم آباد به دنیا آمدم، چندسالی در اهواز روزگار گذراندم و سرانجام ساکن کرج گردیدم حاصل زندگیم شش فرزند دختر است. با عنایت پروردگار تا چهل و پنج سالگی از نعمت وجود پدر بهره‌مند بودم و تا امروز که این سطور را رقم می‌زنم مادرم در قید حیات است و در بستر بیماری. در خود توان چاپ آثارم را نمی‌بینم سپاسگزار صمیمی دوست ادب آشنایم جناب آقای محمد احمدی مدیر لایق انتشارات افلاک هستم که امکان این امر را فراهم آوردند.

قدرت الله شباب

مرداد ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و شش

(تقدیم به روان پاک پدرم زنده یاد حاجیتلی فایب زاده (شباب))

«گل نرگس»

گل نرگس، به نگاه نگرانم نگهی
یا به چشمان به ره دوخته‌ام گرد رهی
دیرگاه‌یست در آینه‌ احساس منی
روزگاریست به روز و شب من مهر و مهی
ای در اندیشه من در همه بیداری و خواب
تشنه‌ گوشه چشمی ز توام گاه‌ گهی
طاقتم نیست، شب هجر به طول انجامید
چشم دارم به شبیخون زن شام سیاهی
قدمی رنجه که بزم دلم آماده تست
چه شود یاد‌گذاری بکند، پادشاهی
خاک ما، خانه عشق است امیرانه بیا
پای بوست شده آماده زهر سو، سپهی
نگران است پی دیدن تو چشم شباب
گل نرگس به نگاه نگرانش، نگهی

محمد «ص»

«پیام آور نور»

روزی که حاکم بود ——— گیتی تباهی
زندان و زنجیر و ستم بود و سیاهی
بُست بود و بتگر بود و ننگ بت پرستی
بیداشی بود و تب بیداد خواهی
یک سوهمه ویرانه، سوی دیگر آباد
کوخ رعیت بود و کاخ پادشاهی
یاقطع می گردید، یا بردار می رفت
سرها به جرم بی کسی و بی گناهی
هنگامه، هنگام خطا و خودسری بود
بازار باطل گرم و حق بی مشتری بود



قانون حاکم بر زمانه، زورورز بود
خاک خدا زندان ابناء بشر بود
در اشتیاق بیسش برمسند خزیدن
فرزند در اندیشه قتل پدر بود
دختر به جرم زندگی در خاک می رفت
پژواک فریاد اسیران بی اثر بود
بزم شراب و شهوت و بی بند و باری
هر روز بیش از پیش داغ و داغتر بود

احساس و عشق و عاطفه، افسانه بودند
وان قوم با شرم و شرف بیگانه بودند

رنگ تعصب، آبروی رنگها بود
فخر قبایل در قبال جنگها، بود
از برج و باروی دیار زورمندان
تا مرز مردی فاصله فرسنگها بود
فریادها، در چاه سینه حبس می‌گشت
منطق اسیر پنجه نیرنگها بود
شب بود و شب کیش و شیخون بود و شیون
تیر و کمان در دست بی‌فرهنگها، بود
بی‌یاوران از زندگی بیزار بودند
یا برده یا در دخمه یا بردار بودند

ابر جهالت، سایه افکن بر زمین بود
ناپاکی و نامردمی نقش نگین بود
از ازدواج شوم مردان با محارم
قوم عرب را داغ ننگی بر جبین بود
در خاک ابراهیم و اسماعیل و هاجر
وصف و ولات و هبل فخر آفرین بود

بیداد، بی‌شرمی، خیانت، قتل غارت
آری برادر، حال مردم این چنین بود
کز نسل آدم ذات پاک کبریایی
تقدیم عالم کرد، انسانی خدایی

او را به کف آنگاه شمشیر و قلم داد
ابزار اصلاح بشر، بی‌بیش و کم داد
تا پر طنین گردد به گیتی بانگ توحید
او را زهر در پایگاهی محترم داد
با او عرب را از مذلت و ارهانید
بر او توان سلطه بر قوم عجم داد
با تیشه ایمان ابراهیم، او را
فرمان بیرون راندن بُت از حرم داد
اهدای به عالم کرد آن سنت شکن را
آن منهدم ساز بنای ما و من را

او با کتاب و منطق و منشور آمد
با دانش و بادین و بادستور آمد
آمد که خواب آلودگان بیدار کردند
تسا دیورا سازد ز انسان دور آمد

آمد، بنای عدل را، بنیان گذارد
و آنگه ببندد در به ظلم و زور آمد
تا قلب ظلمت را به شب گیرد نشانه
خورشید با رنگین کمان نور آمد
آمد که انسان خویشتن را باز بیند
شایان شأن خویش بر مسند نشیند

ای آنکه نامی نیست از نام تو خوشتر
آیینی از آیین و اسلام تو خوشتر
تا هست، فرزندان آدم را نبوده است
در دست انعامی ز انعام تو خوشتر
از روز ایجاد دو عالم، هیچ گوشی
نشنید پیغامی زیغام تو خوشتر
آغاز تو، پایان اندوه بشر بود
ای مستی ما از می جام تو خوشتر
انسان خاکی را پر پرواز از تست
ما را خموشی بود، این آواز از تست

از باده عشق تو مستم، یا محمد
این باده را مستان زدستم یا محمد
جز بر مدار مهر خود، هرگز مگردان

اندیشه‌ام را تا کس هستم، یا محمد
گر بر زبانم نیست، جز ذکر جمیلت
میثاق، با مهر تو بستم، یا محمد
شعراست تیر و من کماندار و تو سلطان
چشم انتظار، ناز شستم، یا محمد
شاخ امیدم را گل و برگ و بری بخش
شعر شبایم را شکوه دیگری بخش

۷۴ / ۵ / ۲۴

انفجار نور

آن شب آنجا، انفجار نور بود
طعنه زن غاری، به کوه طور بود

غار، ناگه مشرق انوار شد
خلوت دل، مهبط اسرار شد

حامل وحی آمد و لب باز کرد
با محمد گفتگو، آغاز کرد

کای امین خلق، خالق را بخوان
خالقی، کو بر علق بخشید جان

ای مدثر قُم فانذر خلُق را
زیب تن ها کن خدایی دلِق را

حق، ترا حکم رسالت داده است
بَر کَفْتُ لَوْح و قَلَم، بنهاده است

ای مُحَنَف، خیز و تَرک غار کن
پاک از آیینه ها، زنگار کن

خیز و بی تلوا سَهْ خوف و خطر
بر به بنند افتادگان بگشای، دَر

دردمندان، بی دوا بنشسته اند
بی پناهان دیده بر در بسته اند

عاشقان مشتاق دیدار تواند
عاقلان خیل خریدار تواند

تا نهی مرهم به دل‌های پریش
ای طبیب درد، پا بگذار پیش

ای محمّد مردمی‌ها، مُرده‌است
چهرهٔ آزادگی افسرده‌است

سینه‌ها، پُر کینه و خارا یی‌ند
خلق در سودای خود آرای‌ند

در شکم‌های گرسنه تاب نیست
رودرنج و درد را پایاب نیست

نقش بند سفره‌ها خون دل است
بر جبین مهر، مهر باطل است

فصل رویش رفته است از یادها
بغض ره بر بسته بر فریادها

بنگرایِ سودای عرض و نام را
دانه و صیاد و صید و دام را

ای محمد عشقها افسانه‌اند
آشنا مردم به هم بیگانه‌اند

دوستی، در دستها، ملموس نیست
هیچکس، با دیگری، مأنوس نیست

جهل در این پهنه جولان می‌کند
جمع دل‌ها را پریشان می‌کند

عشق در الفاظ، پنهان گشته است
مهر زین مردم، گریزان گشته است

جز سیاهی، سایه‌ای در پیش نیست
آرزو هم حرف مفتی نیست

مردی و غیرت، غریب افتاده‌اند
هر دو در دامی مهیب افتاده‌اند

زخمها بر سینه‌ها، کاری شدند
خلق، سرگرم دلازاری شدند

در نگاه زورمندان، شرم نیست
از خدا و خلقشان، آرم نیست

این جماعت دیو مردم خواره اند
خشم جان مردم بیچاره اند

خود ستایان را، خدا پنداشتند
جای بذربندگی، بُست کاشتند

ای محمد، ریشه ها خشکیده اند
چشمه اندیشه ها خشکیده اند

چشم ها، چشم انتظاران غمند
چهره ها با خنده ها نامحرمند

روزها، در شب شناور گشته است
بوی ماندن، چندیش آور گشته است

بی پناهان، بی گناه زندانیند
بی کسان، محکوم سرگردانیند

بردگان را، سر، و بال گردن است
بردگی با درد و غم سرکردن است

برده را جز بندساز و برگ نیست
بردگان را آرزو جز مرگ نیست

دیوها، دم از سلیمانی زنند
راه بر انسان به آسانی زنند

ای محمد هیچ دستی، گرم نیست
هیچکس با دیگری دل نرم نیست

راستی را، سکه اینجا نارواست
راستان را تیغ بران در قفاست

مهر مهرجو و وفا بی مشتریست
دور، دور مردم از حق بریست

دل چو از کبر و جهالت سنگ شد
طفل نوزادی نشانِ ننگ شد

دختران را زندگی، بـــــرباد رفت
بـــــرفلك، زین خاکیان فریاد رفت

جاها لان گردن فرازی می کنند
بنا حریم عشق بازی، می کنند

بـــــت ســـــرا کردند، بیت الله، را
بنـــــگراین نامـــــردم گـــــمراه، را

زور و زر، اینجا خدایی می کند
خود فروشی، خودنمایی می کند

ره بـــــه دانش، درهم و دینار، زد
دیـــــو شهوت، عشـــــق را، بردار، زد

بزم، بزم مـــــطرب و می خوارگی است
بزم عیش و ذلت و زن بارگی است

عرصه ها، چون در قمار افتاد تنگ
بگذرند آسوده از ناموس و ننگ

پای بند عهد و پیمان، نیستند
از غم هم، دل پریشان، نیستند

چشم بگشا و بین، تاریخ را
دخمه و دیوار و خون و میخ را

ای محمد، ای رسول راستین
گور انسانهاست این دیوار چین

در دیار نیل، بین اهرام را
نقش زالوهای خون آشام را

بندیان را، زندگی بر باد شد
تاستونهای ستم، بنیاد شد

قلبها، یخ بسته و دور از همند
دل شکن بسیار و دلداران، کمند

آتش مهر و محبت، دود گشت
شیوه‌های مردمی، مردود گشت

خـیـز و بـر کـن، ریشـهٔ بـیـداد را
پـی بـی فـکـن، کـا خـهـای دـاد را

بـر دـه داری را، بـر اـنـداز از مـیـان
بـر دـه را آ زـاد کـن، زین اـمـتـحـان

از تـو بـایـد بـار و ر گـر دد، ز مـیـن
بـار شـی، ای ر حـمـتْ لِ لُغَا ل مـیـن

ای مـحـمـد، طـبـلـها، تـو خـالـیـند
تـخـتـها، پـوسـیـده و پـوشـالـیـنـد

تـیـغ حـق را، مـحـکـم و مـر دانه زن
بـر بُـت و بـر بـتـگـر و بـتـخـانه زن

از مـنـیـت، مـر دمان را دـور کـن
خـا کـیـان را بـا خـدا مـحـشـور کـن

تـجـا بـر دـار، از سـر سـر دـارها
بـهـر بـیـدردان بـه پـا کـن، دـارها

ای خدایی مـرد، دور از بیم باش
تیشه را بردار و ابراهیم باش

کفر را، آتش بـه تار و پود، زن
راه بر فرعون و بر نمرود، زن

گاه آن آمد که شب، دروا شود
زندگان را زندگی، زیبا شود

گاه آن آمد، بر آید آفتاب
شاهد از رخسار، بردارد نقاب

قفل خاموشی، زلبها باز کن
بادم عیسیایت، اعجاز کن

احمدا، آیـین محمودی تراست
حسن یوسف، صوت داودی تراست

ای رسول حق، صلا ی عـام ده
خلق را آگاهـی از اسلام، ده

عارفان را شمع بزم راز باش
عشقبازان را پر پرواز باش

ای پیمبر، نیل در فرمان تست
صد عصا، يك حرف از قرآن تست

عرشیان طیر ابابیل تواند
جمله ذرات، سجیل تواند

ای محمد ای ستوده، ای امین
متصل کن، آسمان را با زمین

خط نوری تا خدا، ایجاد کن
عشق را، احساس را، فریاد کن

ای رسول رحمت، ای عالیجناب
گوشه چشمی است، امید شهاب

۷۱/۱۰/۲۲

رباعی

آن روز که آتشکده میشد، خاموش
در سینه شب خون شفق می زد جوش
شد پهنه خاک از عنایات خدا
با نور رخ محمدی هم آغوش

فروغ جاویدان

شب بود و سیل حادثه کف بر دهان رسید
تیرستم به سینه خُرد و کلان رسید

شب بود و بوی داغ شقایق به دوش باد
از دشتهای تف زده بسی نشان رسید

شب بود و شوم سایه دیو سیاه جهل
بر بام فکر و منطق و وهم و گمان رسید

شب آن زمان که ناله زندانیان خاک
بر گوش ساکنان بلند آسمان رسید

ناگه ز سوی خالق سبحان سروش وحی
بر مُحرم حریم حرا با نشان رسید

گفتا بخوان به نام خدایی که از دَمَش
بر خون بسته خلعت روح و روان رسید

آن خالقی که بر کف انسان قلم نهاد
و زاو توان دانش و درك و بیان رسید

گفتا، ز جای خیز، که تا عرش کبریا
فریاد استغاثه از این خاکدان رسید

بهر نجات زرد و سیاه و سید و سرخ
فرمان ز سوی خالق کون و مکان رسید

برخیز و خیل شب زدگان را، نوید ده
دفع بلا و قطع ستم را، زمان رسید

برخیز، کز پرستش بتهای بی خرد
خوابیدگان نسل بشر را، زیان رسید

اهریمنان به تخت اهورا نشسته اند
پای نفاق و شرك به دارالامان رسید

بنگر، چگونه آتش نمرودیان دهر
بر جسم و جان خلق خلیل آرمان رسید

بر ساحت زمین ز سزار و سـکـندران
گه آشکار سیل ستم، گه نهان رسید

آتش به جان مردم ایران و مصر و روم
زین گرگهای خفته به رخت شبان رسید

بر خیز و بین چگونه ز صاحب سریرها
قطع زبان و کندن سر، ارمغان رسید

بنگر چسان ز مسلخ سرخ سیاوشان
رودی ز خون به وسعت طول زمان رسید

تاج شهبان، نشانه تاراج توده‌هاست
خُسران ز خسروان زمان بی‌امان رسید

رنگین ز خون رنجبران، خوان اغنیاست
زین جانیان جفا و ستم پرتوان، رسید

محصول دست خسته ناخن کبودها
يك جا به شاه و شهنه و سردار و خان رسيد

برخيز و بين، چه بر دل دُردي كشان دَرَد
از تـــــــير و تازيانه و تيغ و سنان رسيد

اي منجي بشر، نكهي كن، به بردگان
بنگر، چگونه بر لب اين قوم جان رسيد

در دخمه‌هاي تيره، ز بيداد كُند و بند
فرياد از شكستن هر استخوان رسيد

برخيز، كز تنور دلِ داغديدگان
تا بام عرش، بوي بخار و دخان رسيد

بنگر، چگونه، خنجر قايليان قوم
تا قطع جان به خنجر هاييليان رسيد

شوق شراب و ميل قمار و هوای فسق
با دست شرك هديه به خلق جهان رسيد

پای عُزّی ولات و منات و وُد و هُبَل
بر کعبه، آن حریم ملک پاسبان رسید

ابرسیاه جهل و خرافات را نگر
بر پهنداشت فکر بشر بی کران، رسید

از دختران زنده به گور عرب، زِ فرش
تا بام عرش ناله یا مستعان، رسید

نشکفته غنچه‌ها، همه فریاد می‌کشند
ما را بهار نامده از ره، خزان رسید

جای سکوت نیست، محمد قیام کن
گاه مدد به مردم آزرده جان رسید

ای ناخدا، بگوی به کشتی شکستگان
بر خاست باد شرطه و بوی امان رسید

باشد که از ثری به ثریا سفر کنند
نور هُدی، کتاب خدا، نردبان رسید

ای مصطفی، به دوده مستضعفان بگویی
هنگام انتقام ز مستکبران، رسید

باید بشر ز خواب گران، دیده وا کند
برخیز ای رسول امین، گاو آن رسید

برخیز، بی هراس، که بر پهنه زمین
گاو طنین بانگ بلند اذان رسید

شایسته بود، خیمه زدن در دیار دوست
گر کاروان قافیه را، شایگان رسید

دُر سفتم آر به مدحت سر خیل انبیاء
فریاد شوق بود، ز دل بر زبان رسید

شکر خدا، که موهبت مهر احمدی
بر سینه شباب چو گنج روان رسید

۱۳۶۹/۱۱/۲۲

زیارتگاه دل

من، به مهر مرتضی، عمریست، عادت کرده‌ام
آبرومندانه تحصیل سعادت، کرده‌ام

با گسل یاد علی، عمری به بیداری و خواب
از دل بیمار عشق خود، عیادت کرده‌ام

من چنان مفتون مولایم، که در ابراز عشق
گاه با خود نیز، احساس حسادت کرده‌ام

کمتر از مُورم، ولی لاف سلیمانی زدم
از غلامی درش، کسب سیادت کرده‌ام

طاق ابروی علی را، در زیارتگاه دل
قبلهٔ آمال و محراب عبادت کرده‌ام

سینهٔ خود را اگر چون بط به طوفان می‌زنم
اقتدا بر درّ دریای رشادت کرده‌ام

مشق عشقش را به جان دوست، با شور شباب
از سر اخلاص و از روی ارادت کرده‌ام

دروازه شهر دانش

شهر دانش، جز علی، دروازه دیگر ندارد
یا اگر دارد، از این دروازه محکمتر ندارد

از نیام آمد برون شمشیرها، بهر عدالت
هیچ شمشیری به قمع کفر، این جوهر ندارد

در میان موج خیز خشم طوفان حوادث
کشتی اسلام، بی نام علی لنگر ندارد

بشنود با جان و دل، پژواک فریاد علی را
از در و دیوار دین آن کس که گوش کر ندارد

تا علی میزان اسلام است، آیین محمد
یک سر مو وحشت از صد سیل ویرانگر ندارد

جای تردید است در ایمان آن کس، کو علی را
بر ولایت بعد ختم المرسلین، باور ندارد

هر چه دارد از علی، آیین ما، دارد در عالم
بی علی دین محمد روح در پیکر ندارد

در حقیقت هر کسی بر حق نمیداند علی را
فهم قرآن و حدیث و قول پیغمبر ندارد

هر که بی مهر علی رخت سفر آماده سازد
بهر طوف کعبه مقصود، بال و پر ندارد

گر نباشد ذکر مولا زیب دیوان شباهم
آسمان طبع من، باران شعر تر ندارد

روشن ترین ستاره

مرکز منظومهٔ دین چون علی، اختر ندارد
یا اگر دارد، از این خورشید روشن تر ندارد

از سویی، تا ما سویی گسترده ایزد سایه اش را
آسمان دین عقابی با چنین شهر ندارد

می درخشد تا به گیتی برق تیغ ذوالفقارش
این بهین آیین حق بیم از بت و بتگر ندارد

آخرین پیغمبر امر الهی، روز هیجا
چون علی این کوه پا بر جا به پشت سر ندارد

دست او دست خداوندی ست، زین رودست دیگر
تاب از جا کنندن دروازهٔ خیبر ندارد

از دل موج بلا تا ساحل سبز سلامت
جز گدار مهر او دریای غم معبر ندارد

ساقی میخانهٔ رحمت، اگر حیدر نباشد
هیچکس زین بادهٔ صافی به لب ساغر ندارد

گلشن شعر شبابم گشت خرّم با خیالش
باغ طبعم بیش از این حاجت به برگ و بر ندارد

محبوب خدا

تا علی را دارد آیین محمد، غم ندارد
با علی اسلام، تشویشی زبیش و کم ندارد

کاخ ایمانی که با مهر علی، بنیان نگردد
پایه‌هایی ثابت و میزان و مستحکم ندارد

هیچ پیرو پیشوایی، جز علی در مکتب خود
پیروانی پاکدل، چون مالک و میثم ندارد

چون به جز مهرش، نباشد مهر طومارِ رهایی
از سلامت دور، آن زخمی، که این مرهم ندارد

دور از شرط خرد باشد، به هر در روی کردن
دودهٔ آدم به عمر خود، چنین حاتم ندارد

ابر بود و آفتاب و آتش و باران رحمت
جمع اضدادی چنین نوع بنی آدم، ندارد

ختم بر او مُوَلِّد و معراجگه شد، خانه حق
کس چنین قدر و مقامی در همه عالم، ندارد

آنکه از خط ولای مرتضی دور است، بی شک
گرگدا یا شاه باشد، خاطری خرّم ندارد

راه مهرش، راه کوتاهی است تا کوی سلامت
سالك ار صادق بود، این راه پیچ و خم ندارد

دوستان گفتند و خیل دشمنانش نیز، اما
مرد محبوب خدا حاجت به مدح و ذمّ ندارد

بزم برپا گشته بی ذکرِ جمیل شاه مردان
قول رندان قلندر پیشه، دود و دم ندارد

تا به ذکرش تازه شد اوراق دیوان شبایم
برگ رنگین گل طبعم، غم شبنم ندارد

۷۵/۹/۱۴

جای پا

می‌توان با نیک و بد صلح و صفایی کرد و رفت
زندگی، بی‌زحمت رنگ و ریایی کرد و رفت

میتوان پا زد، بر این غم‌خانه بی‌اعتبار
چاره جویی بهر جاویدان سرایی کرد و رفت

می‌توان مردانه از تقصیر نامردان گذشت
می‌توان با بی‌وفایان هم وفایی کرد و رفت

می‌توان، در وادی صبر و رضا منصور وار
پای کوبان، ترک هر چون و چرایی کرد و رفت

با توکل بر خدا، در موج خیز حادثات
می‌توان بیزاری از هر ناخدایی کرد و رفت

تا نلرزد، پای رفتن گاه بگذشتن ز پُل
می‌توان از پیش فکر جای پایی کرد و رفت

می‌توان، جامی زد از خُم ولای مرتضی
خستگی را رفع و تجدید قوایی کرد و رفت

می‌توان با خواندن شعر دل‌انگیز شباب
یاد او را زنده با ذکر دعایی کرد و رفت

۷۱/۸/۲۲

دست بیعت با علی (ع)

تا قیامت، دست بیعت با علی دارد، دلم
خاطر از مهر منیرش، منجلی دارد، دلم

در هجوم موج طوفانها، نمی جنبد ز جای
تکیه گاهی، چون امام اولی دارد، دلم

در مصاف دشمن مولای خود مالک صفت
بی مهابا، دست و بازوی یلی، دارد دلم

گر تجلی گاو شمس شعر اشراقی شده ست
سینه ای مانند سینا، صیقلی، دارد، دلم

از که، جوید، چاره دفع پریشان خاطری
تا یقین بر، لافتی الا علی، دارد، دلم

در جهان شعر، این گوهر فشانی را، شباب
ای محبان ولایت، زان ولی، دارد، دلم

رباعی

آن سگه، که تا هست روا می باشد
مضروب، به نام مرتضی، می باشد
بازار پُر از رونق این سگه ناب
از پهنه خاك، تا خدا، می باشد



آن سگه که تا هست روا می باشد
ممه‌ور به مهر مرتضی، می باشد
دانی که مجال صرف آن سگه، کجاست
از دامن ارض تا سما، می باشد

۷۴/۲/۲۸

شوق میعاد علی

الفتی دیرینه با یاد علی، دارد دلم
خاطری خرم، ز امداد علی، دارد دلم

در حصار حسرت و در موسم درماندگی
چشم امید، به اولاد علی، دارد دلم

این همه، سرزندگی را، از تولای حسین
آن یگانه سرو آزاد علی، دارد، دلم

گرچه، میدانم، که مولا، از غلامش دور نیست
روز و شب، پیوسته فریاد علی، دارد دلم

تا گل یادش، خیال آرای دنیای من است
بی توقّف، جشن میلاد علی، دارد، دلم

در حضر، بسا وعده وصلش مدارا می‌کنم
گاه رفتن، شوق میعاد علی دارد، دلم

خاطر آرای خیالم اوست، تا هستم، شباب
الفتی دیرینه، با یاد علی، دارد، دلم

۷۱/۱۲/۲۳

رخت محبت علی

آن، ناشده تر به هر خطا، دامن ماست
وان چاك ز عشق خورده، پیراهن ماست

آن تیغ، که برنده تر، از الماس است
شمشیر غرور طبع مردافکن، ماست

آن خاك، كز آن بوی وفا، موج زن است
خاك گذر اهل ولا، مدفن ماست

ابری، که بدایع ادب، می بارد
طبع به بیان حسن، آبستن ماست

ما، باغ و بهار بی خزانی، داریم
میعادگه اهل نظر، گلشن ماست

آن کو، نپسندد، به جهان، جز خط دوست
احساس لطیف و ذوق صاحب فن ماست

این طوق، به تخت پادشاهی، ندهیم
کز، نوکری حسین، برگردن ماست

از آتش دوزخ، نهراسیم، شهاب
تا رخت محبت علی، بر تن ماست

۷۳/۹/۲۱

به درگاه مولا علی

ما بدین در پی شادی و شرف آمده‌ایم
پی تحصیل دُر از دُر ج صدف آمده‌ایم
به امید ی که کند تیر دعای دل‌مان
از سرسوز، اصابت به هدف آمده‌ایم
شرم‌گینیم و پشیمان و پریشان احوال
با سرافکنندگی و بار آسف آمده‌ایم
چشم داریم که دریا بپذیرد ما را
گر چه بی قدر به آیین خرف آمده‌ایم
ما که عمری به جز از ذکر علی دم نزدیم
در سماعی به صلاّی نی و دف آمده‌ایم
به تمنای خط سبز کریمانه دوست
خجل از کار گنه، نامه به کف آمده‌ایم
سائل و ابن سبیلیم و سرافکننده، ولی
بدر در بارگه شاه نجف آمده‌ایم
خرّم آن روز که گویند به گوش تو شباب
غم بیهوده مخور، داخل صف آمده‌ایم

علی (ع)
نادره لایتناهی

نادره لایتناهی، علی ست
محرم اسرار الهی، علی ست

بر ورق دفتر دین خدا
در همه جا مهر گواهی علی ست

خورد و کلان، ریزه خور خوان او
بر همه شایسته شاهی، علی ست

اختار ره یاب ره راستان
دشمن آیین تباهی، علی ست

آنکه کنم تادم مردن، بر او
در همه احوال، مَباهی، علی ست

آنکه، زُدا یید، زدلم زنگ غم
بامددی، یاب به نگاهی، علی ست

آنکه، ندارد به جز از او شباب
در دو جهان پشت و پناهی، علی ست

۱۳۷۳/۲/۳۰

حق با علی ست

مرا، مرشد و میرو مولا، علی ست
به هر جا نظر دارم، آنجا، علی ست

به جز او، نخوانم، به هنگام غم
تنازم به کس در جهان، تا، علی ست

نمانده رمق، گر چه بر تن، مرا
ندارم غمی، تا مسیحا، علی ست

خدارا، نباشد، جدا از خدا
علی بود با حق و حق، با علی ست

نیازی ندارم، به نازِ طبیب
دوای همه دردها، یا علی ست

من امروز، دستم به دامن اوست
که فریاد رس هم، به فردا، علی ست

همان آفتابی که طبع شباب
شود با طلوعش، شکوفا، علی ست

۷۴/۲/۱۷

تشنه باران علی

کیستم، واله و حیران علی
عاشقی، گوش به فرمان علی

به تنم تارمقی باقی هست
هستم ای دوست، ثناخوان علی

گر بگیرند و به دارم، بکشند
نکشم دست زدامان علی

چه شود، مثل کبوتر بکشم
بال و پر، جانب ایوان علی

چه شود لحظه آخر بشوم
شاهد چهره تابان علی

چه شود نام من بی سروپا
بشود ثبت به دیوان علی

چون کویری، زعطش میسوزم
تشنه ام، تشنه باران علی

هر که را، دیده به دستی است، شهاب
چشم من، بسته به احسان علی

۷۵/۹/۱۶

ترازوی علی (ع)

«گیرا ترین شراب»

سر سودای گفتن دارم امشب
گل شـعرم، شکفتن دارم امشب

قلم، قول مرا ضرب المثل کن
و هر بیت مرا، بیت الغزل کن

شـعور ما دیم را معنوی کن
غزلهای دلم را مثنوی کن

نه، در بحری که مولانا سروده است
که او از پیش، گوی از ما ربوده است

قلم از فاعلاتن، راه کج کن
گذر بر ساحل بحر هَزَج کن

بزن بـا زخمه بر تارِ افاعیل
بـه آوای مفاعیلن، مفاعیل

به بال شعر، باره توشه ام بر
بر آن میخانه شش گوشه ام بر

بر آن بزمی که رندان قلندر
زمستی، پای نشناستند از سر

کزین میخانه هر کس، دور افتد
اگر خم سر کشد مخمور افتد

در این میخانه، می گیراترین است
رفیقان باده باقی، همین است

بر این میخانه هر کس، راه دارد
دلی چون بیدلان آگاه دارد

طلاگردان، مس ناقابلیم را
دلیم گم گشته، پیدا کن دلیم را

که باز امشب، هوایی شد خیالم
دوباره کربلایی شد، خیالم

سـتـرون بـود، طـبـعـم بارور گـشت
دوباره سبز و سرشار از ثمر گشت

دوباره مست، از بوی حسینم
به مستی راهی کوی حسینم

دل و دلخواه و دلدارم حسین است
همه کالای بازارم حسین است

سرودی، کـو جـدا زین نام باشد
اگر سعدی سراپسد، خام باشد

زبانم قاصر از توصیف حال است
که وصف الحال روحانی محال است

قلم، امشب می‌اشراقیم بخش
شراب مانده از شب باقیم بخش

بده زان می که بوی دوست دارد
که با خود هر چه یاد اوست، دارد

می او منبج آب حیات است
براین معناه زاران خضر مات است

جوانمردی که از یمن مرامش
خدا زد سگه عزت به نامش

کرامت گر به دور از دسترس بود
کریمان راهمین یک نام بس بود

اگر او خیمه در عالم نمی زد
کسی امروز از دین دم نمی زد

اگر این مرد، از مادر، نمی زاد
بهای دادخواهی را، که می داد؟

اگر او را نبود، اندیشه دین
به یک شب خشک میشد ریشه دین

به خون این کشت را او بارور کرد
بسامانش، به نقد دست و سر کرد

جدا از او، مسلمانی، کجا بود
حدود و حکم قرآنی، کجا بود

کدامین تشنه دل می‌زد به دریا
شهادت را، چه کس می‌کرد معنا

مسلمانی به افسون مسخ می‌شد
و آیات الهی نسخ می‌شد

حدیث کذب، عالمگیر می‌گشت
حقیقت در جوانی، پیر می‌گشت

جواب حرف حق را، کس نمیداد
خیانت نیز، تاوان پس نمیداد

ره آزادگی، مسدود می‌گشت
تمام آتش دین، دود می‌گشت

دگر شمعی، شب افروزی نمی‌کرد
کسی مشق ستم سوزی نمی‌کرد

حیات جاودان افسانه می‌گشت
سعادت، صید دام و دانه می‌گشت

در قفل قفس‌ها، وان می‌شد
ره پروازها، پیدا نمی‌شد

تمام بال‌ها را، می‌شکستند
پرستوها به ماتم می‌نشستند

خطِ خون تا قیامت خام میماند
نجف در پردهٔ ابهام میماند

نجف را کربلایش بر ملا کرد
هر آنچه کرد، آری کربلا کرد

به جوش آورد خون مرتضی را
نه خون مرتضی خون خدا را

که ره‌تاریک و ره‌زن در کمین بود
حسین بن علی را راه‌ایمن بود

که دست از جان شیرینش، بشوید
شهادت را به جان لبیک، گوید

براشترها، ببندد محملش را
بیخشد پای تاسر، حاصلش را

که او، آینه خون علی بود
هزار آینه این خون منجلی بود

چنین خونی ندارد ره به خواری
بود این شیوه آینه‌داری

به نخلستان ایمان، آب، او داد
به آب، از نام عباس، آبرو دارد

به انسان، از قیامش تا قیامت
مقرر کرد، درس استقامت

کزین سودا، اگر امساك می‌کرد
به سردین محمد خاك می‌کرد

نبود، آرچاره سازِ عشقِ بازان
قضا میشد، نمازِ عشقِ بازان

حقیقت، در حقیقت رونمی شد
کسی دیگر، حقیقت جونمی شد

به پشت ابر، پنهان بود خورشید
سحر، سر در گریبان بود، خورشید

ستم صهبایِ عشرت در سبّ داشت
عدالت استخوانها، در گلو داشت

طریقت، کودکی، گم کرده ره، بود
حقیقت، در محاق افتاده، مه بود

سراو، گربه روی سینه می ماند
کدر تا حشر این آینه می ماند

سراو، گر نه بر روی سپر بود
طریق عاشقی بی رهگذر، بود

دیانت نقش بر دیوار، می‌شد
سر آزادگی، بردار، می‌شدد

نمی‌شد ز آتش آن خطبه در شام
به هر جا هست، هر خودکامه، ناکام

در آن ویرانه، گنجی جا نمی‌کرد
سری دور از بدن لب و نمی‌کرد

اسارت بیش از اینها، رنگ می‌باخت
اسیری بر اسارت گر، نمی‌تاخت

علی از پیش، میزانی به کف داشت
دو تیر آسمانی، بر هدف داشت

یکی در بستر تثبیت اسلام
به زور مصلحت زد بوسه بر جام

به پاس حفظ قرآن داد جان را
بز دل جرعه جام شوکران را

وز آن پس پیکرش شد تیرباران
کسه باقی باد دین، در روزگاران

چو دین را عرصه آنگه، تنگ آمد
مقدّر، دیگری را، جنگ آمد

رها این تیر، در کرب و بلا شد
رهایی بخش دین مصطفی شد

قیامش جاودانی کرد، دین را
به جانبازی جهانی کرد، دین را

اگر او، مرد این میدان نمیشد
ترازوی علی، میزان نمیشد

شباب، از اینهمه، شیرین سرایی
به غیر از گوشه چشمی، چه خواهی؟

کجا او خیمه در کرب و بلا زد
کسه او چادر به صحن سینه‌ها زد

چه باشد گر چو خیل دوستانش
گلی بخشد ترا، از بوستانش

۷۵/۹/۲۸

تشنه ولای علی

خوش آن دلی، که بود، تشنه ولای علی
خوش آن سری، که بیفتد، به خاک پای علی

به سروران جهان، فخر سروری، دارد
هر آن سری، که بود خادم سرای، علی

علی، کلید در گنج لطف ربّانی ست
رضای حق، نتوان یافت، بی رضای علی

فرشته بود، علی، یا بشر، نمی دانم
چه کس شناخت، علی را، به جز خدای علی

خوش آن کسی که به محشر، چو دیده بگشاید
به پیش روی، بیند، مه لقای علی

مس وجود زمانی، طلای ناب شود
که مستحیل بگردد، به کیمیای علی

به شأن و مرتبت و عزّ و آبرو و شرف
نگاه مهرِ محمد بس، از برای علی

خبر ز خلقت آدم نبود در عالم
اگر نبود، وجود حق آشنای علی

سخای خیل کریمان، کم از یکی قطره است
به پیش بحر خروشنده سخای علی

امیر بود و فقیرانه، زندگی می کرد
عجب نه، آر که عجیب است، ماجرای علی

چو دید، قوّت بازویش، لافتی فرمود
رسول حق چه، بهنگام، در ثنای علی

برای ایمنی از، شعله های سرکش نار
به روز حشر، کفایت کند، عطای علی

لهیب آتش دوزخ، کجا، اثر دارد
بر آن کسی که فتد در پس لوای علی

نجات جان نبی را، علی، فدایی شد
سزاست جان جهانی شود، فدای علی

شگفت، آنکه به کعبه، نهاد پایه جهان
شگفت تر، که خدا خانه شد، منای علی

به حیرتم که، چرا واژگون نشد، گردون
در آن دمی که بشد، کوفه، کربلای علی

به حیرتم، زچه، طومار هستی دو جهان
نگشت بسته و پیچیده در عزای علی

خدای من، چه کشیدند، زینب و حسنین
در آن زمان، که شنیدند، ناله های علی

خدا، ترا به خداجویی علی سوگند
ترا به آتش ایمان بی ریای علی

به عدل و علم و وفا و صفای کامل او
به شرم و شوق و شکیبایی و رضای علی

ترا، به صبر و به فقر و توکل و تسلیم
تورا به آنچه نبی گفت در ثنای علی

عنایتی، که نگردد زبان به کام شباب
به هر زمان و مکانی، مگر برای علی

با عشق علی

بی عشق تو، ای شیر خدا، جان به چه ارزد
جان، بی غم عشق تو، علی جان به چه ارزد

گر، سینه نباشد، صدف گوهر مهرت
این دُرَج تهی از درّایمان به چه ارزد

ای رایحه‌ات، رونق گلزار خیال‌م
باغی که ندارد گل و ریحان، به چه ارزد

گر شوق تماشای جمال تو، نباشد
کوی ارم و روضهٔ رضوان، به چه ارزد

گر باده ز پیمانهٔ مهر تو ننوشند
سرزندگی و مستیِ مستان، به چه ارزد

نام توبه انگشتی دهر، نگین است
بی مهر توام مهر سلیمان، به چه ارزد

آن کیست به غیر از تو، دلیل ره ایمان
خارج ز ره و رسم تو، ایمان، به چه ارزد

مهر تو و اولاد تو، دیباچه دین است
بی عشق تو اسلامِ مسلمان، به چه ارزد

نام تو بود زینت هر شعر و کلامی
بی نام تو این دفتر و دیوان به چه ارزد

ای آنکه، به مصر دل عشاق عزیزی
بی کوکبه حُسن تو، کنعان به چه ارزد

ما خسته دلانیم و مسیحا نفسی، تو
لطف ارنکنی، پیکر بی جان، به چه ارزد

در سینه ام آتش عشق تو، نباشد
هستی من بی سروسامان، به چه ارزد

سر زندگی دل بود از دولت عشقت
بی عشق، دل مرده انسان، به چه ارزد

اشکی، که نه از بهر حسین تو، بریزد
باشد، همه گر، گوهر غلطان، به چه ارزد

در شعر شباب، آر نبود، ذکر جمیلت
مولای من، ایین نظم پریشان، به چه ارزد

عطریاس

علی، ای مردهمه میدانها
ای فدای تو، جمیع جانها

کیستی، ای زملک بالاتر
نیست همتای تو، در انسانها

ای سحاب کرممت، بی پایان
وی گدای در تو، سلطانها

ای زسرتا قدمت حُسن و کمال
وی وجودت، بری از نقصانها

ای به پایت سرسر جنبانان
گوی سان، در گز چوگانها

دوستان تو، اباذر صفتان
دشمنان تو، ابوسفیانها

نه فقط عقل به صفت، حیران
عشق هم، در خط سرگردانها

عارفان، طُفل دبستان تواند
جان نثاران تو، قرآن دانه‌ها

سائل عطر کلام خوش تست
هر نسیمی وزد از بستانها

ای خیال تو، دل انگیزترین
وی صفا بخش گل و ریحانها

ای فزون آمده، بر ظرف زمان
وی ابرمرد همه دورانها

ایکه، بازوی خداوندی تست
یا علی، یاورِ با ایمانها

به ولایت، که غم عشق تو، کرد
بی نیازم، ز بلا گردانها

علی، ای آنکه به مانند تونیست
شاه بییتی، به همه دیوانها

مثل مرغان سبکبال، زخم
سینه با مهر تو، بر طوفانها

یا علی، یاد تو، در شعر شباب
عطر یاس است به دشتستانها

۷۱/۶/۱۳

علی معیار کامل عقل و عشق

ای به سرها سرور و بر قلبها سلطان، علی
وی امیر بی نظیر کشور ایمان، علی

در شگفتم با کدامین واژه توصیف کنم
ای ستوده در کلام خالق سبحان، علی

ای که بعد از نام الله و محمد، نام تست
تا ابد گل واژه هر دفتر و دیوان، علی

مأم هستی جمع اضدادی، همانندت نژاد
ای سراپا حُسن، ای بیگانه با نقصان، علی

ای به گاو مهرورزی، چشمه جوشان عشق
ای به هنگام غضب، غرنده چون توفان، علی

ای به پا دارنده آیین مهر و مردمی
وی براندازنده بیداد از بنیان علی

کیستی؟ ای عارف و عامی به مهرت مبتلا
ای بهار بی خزان، ای بحر بی پایان، علی

عده‌ای، انسان ترا، جمعی، ملك نامیده‌اند
ای فزون ز اندیشه و اقوال این و آن، علی

کیستی؟ ای خوشه‌چین دانشت، فرزندگان
ای ادب آموز صدها، سعدی و سبحان، علی

کیستی؟ ای گوی چو گانت، سرمنصورها
ای کمینه چاکرانت، بوذر و سلمان، علی

کیستی؟ ای آنکه هر جا، نامت آید در میان
پای تا سر، میشود آنجا عبیرافشان، علی

کیست در عدل و عدالت، همبر و همتای تو
ای به دیوان قضاوت قاطع برهان، علی

ای، همای رحمت، ای کان کرم، دریای جود
کوه صبر و پایداری، زمزم احسان، علی

ای به میدانهای رزم بی‌امان با خصم دین
ذوالفقارت قاطع و دشمن‌کُش و برّان، علی

ای بهین مخلوق عالم، بعد ختم المرسلین
وی کلامت، بهترین قول، از پسِ قرآن، علی

ای، به رویارویی جنگاوران، پولاددوش
وی، ز دیدار پریشان خاطران، پژمان، علی

چون به یاد آرم حدیث منکرانت را، به یاد
آیدم افسانه‌های مُشت بر سندان، علی

کوه بودی و نبودی، بیمی از بیداد خصم
گر چه يك چندی کشیدی، پای در دامان، علی

ایکه تاییدی، چو مهر و ماه، در بدر و حُنین
وی که کفر از تیغ نامت گشت سرگردان، علی

ای که دادی، دادِ مردیها به صفین و تبوك
حمزه آسا، در اُحد بر کف نهادی جان، علی

جز تو، آری، هیچ سردارِ ستم سوزی، نکرد
آن چنان جانانه در جنگ جمل جولان، علی

هیچ مردی چون تو با نیروی یزدانی، نداد
بر خط نامردمی در نهروان پایان، علی

ای به خندق بسته ره بر صد جوابن عبود
وی به خیبریکه تاز پهنه میدان، علی

در شب کوچ نبی، چون دید، در بستر، ترا
پا به پای عشق شد پیر خرد حیران علی

از طریق مکتب سرخ حسینیت تا به حشر
شده ره عزّ و شرف بر شیعیان آسان، علی

مردی از عباس تو کسب شهادت کرده است
ای دمت ابقای دین را تا ابد، تاوان، علی

عقل، تنها در شگفت، از شیوه زینب نشد
عشق هم آموخت، درس از این دیارستان، علی

صلح را، بنیان گذاری کرد، پور اکبر
بی هراس از طعنه های مردم نادان، علی

بهترین بودی و با تو بهترین‌ها، بوده‌اند
همسفر با فاطمه، ای بهترین انسان علی

پا نهادی، در غدیر خم چو بردوش نبی
شهر دین شد صاحب دروازه و دربان، علی

تا که صادر گشت، منشور ولی الهیت
دین حق شد، تا به یوم الحشر، جاویدان، علی

در پی فرمان پیغمبر، زسوی مسلمین
شد طنین افکن، مبارك بادت این عنوان علی

ای ولای تو، جوازِ جنتِ المأوی ما
وی رضایت، رهگشای روضهٔ رضوان، علی

آفتاب آسمان دانش و دنیا و دین
عشق را، معیار کامل، عقل را، میزان، علی

ای که جای جلوهٔ انوار جاویدان تست
سینهٔ ایرانی و سرتا سر ایران، علی

ای فراتر رفته از، اندازه اندیشه‌ها
خانه زاد کعبه، ای برخوان حق مهمان، علی

دردها دارم به دل زانبوه لغزشهای خود
با تولایت، نیم نومید از درمان، علی

ای که جان بخشیده‌ای، بر پیکر شعر شباب
ای بهار عارفان، شاه جوانمردان، علی

گوشه چشمی ز الطافت، تمنای من است
چون کویر تشنه‌ای، در حسرت باران، علی

۷۳/۷/۳۰

پیمانهٔ معنا

امشب، زبان شعرم از شیر خدا، دم می‌زند
از شهسوار دین، شه خیرگشا، دم می‌زند
از علّت پیدایش ارض و سما، دم می‌زند
از آیت و آینهٔ ایزدنا، دم می‌زند
از پیر و میر و مرشد دین، مرتضی، دم می‌زند
دم، می‌زند، از آن، کز و اهل ولا، دم می‌زند

دم می‌زند، از آن که پا، بردوش پیغمبر، زند
از آنکه در اسری، قدم، با طارم اخضر، زند
از آنکه يك خدمتگرش، پهلوی به صد، قیصر، زند
از آنکه نامش، شعله بر، بتخانه و بتگر، زند
از آنکه تیغش، ره به جان عمر و بر عتتر، زند
از آنکه هر درمانده‌ای، بر خانه او، در زند
دم، می‌زنم از آن، کزو شاه و گدا، دم می‌زند

امشب، خیالم، آسمان سیر و فلک پیم، شده
شورم، به سرافتاده و شوقم به دل، پیدا شده
با نام شاه اولیاء قفل زبانم، وا شده
کلکم، به وصف سرور خوبان علی، گویا شده

طبعم، شکوفا گشته و مدحتگر مولا، شده
پا بر سر صورت زده، سر تا قدم معنا، شده
امشب، سوای هر شبم، از ماسوی، دم می زند

دم می زنم، از آنکه شد، اسلام مستحکم، از او
از آنکه شد در غزوه‌ها، بالای دشمن خم، از او
از آن که می آرد به کف، سائل، نگین جم، از او
از آنکه عزّت یافته، نوع بنی آدم، از او
دم می زنم، از آن که زد، موسی و عیسی، دم از او
از آنکه دم زد، دمبدم، پیغمبر خاتم، از او
دم می زنم، از آن کزو، خیرالنسا، دم می زند

دم می زنم، از آن غدیری جانشین مصطفی
زان وارث بیدار و بی مثل و قرین مصطفی
زان، بهر حفظ حرمت قرآن، امین مصطفی
از آن، که از او جاودانی گشت، دین مصطفی
از آن، که بُد، در جِله‌ها، حَبَل‌الْمَتین مصطفی
از آن، یداللهی که بُد، در آستین مصطفی
دم می زنم، از آن کز او آئین ما، دم می زند

لب تشنه‌ام، از چشمهٔ آب بقا، دم می‌زنم
از کشتی دین خدا را ناخدا، دم می‌زنم
از آن که بی او نیست، ایمان را بها، دم می‌زنم
از آنکه بر هر درد، می‌باشد دوا، دم می‌زنم
از قاطع برهان دیوان قضا، دم می‌زنم
من از علی، در هر زمان، در هر کجا، دم می‌زنم
دم می‌زنم، از آن، که از او مصطفی، دم می‌زند

دم می‌زنم از آن که قولش، ثانی قرآن بود
از آن، که مهرش تا ابد، سرمایهٔ ایمان بود
از آنکه، هر مشکل، به نامِ نامیش، آسان بود
از آن که شهر دین حق را، او درو دربان بود
از آنکه بعد از مصطفی، والاترین انسان بود
از آنکه، هم بیگانه زو، هم آشنا، دم می‌زند

دم می‌زنم، از آن که در اسلام، سابق بود، او
حق باوران را یاور و خصم منافق بود، او
در صحنهٔ علم و عمل، با حق مطابق بود، او
بر مصطفی، ابن عم و داماد و عاشق بود، او
جای نبی را، بهترین انسان لایق بود، او

نور هدی، بدر الدجی، قرآن ناطق بود، او
دم میزنم، از آن، که از او هل اتی، دم میزند

گم کرده راهم، روبه سوی راه یاب، آورده ام
از چشمه سار دل، زلال شعر ناب، آورده ام
وز گلشن یاد علی، با خود گلاب، آورده ام
اوج سعادت بین، سخن از بوترا ب، آورده ام
ذکر علی را، زینت شعر شباب، آورده ام
وین ذره را، زی عاشقان آفتاب، آورده ام
دم میزنم از آن کسی، کز او، خدا، دم میزند

۷۳/۹/۲۶

رباعی در سوک علی

امشب دل هر ستاره‌ای، میسوزد
سجاده، چراغ لاله، می‌افروزد
بر شهر، سکوت سایه خواهد افکند
امشب، که علی، لب از سخن می‌دوزد

۷۵/۱۱/۹

فردا که سحر، سینه به خون رنگ کند
غم آید و خانه در دل تنگ کند
در سوک علی، ناله طفلان یتیم
آتش شده و آب، دل سنگ کند

۷۵/۱۱/۹

فردا که علی، رخت سفر، می‌بندد
بر شیعه‌او، نشاط، در می‌بندد
شب از پس غربت غروب نبوی
یک بار دگر، ره به سحر، می‌بندد

۷۵/۱۱/۹

فردا، که ز کین فرق علی فاق شود
ما سوته دلان، طاقت‌مان طاق شود
بی او چه کسی در دل شب، بار به دوش
آماده برای بذل و انفاق شود

۷۵/۱۱/۹

شفق سرخ

چهر علی، به خون سرش چون خضاب، شد
رخسار عدل و داد، نهان در نقاب، شد

زان ضربه‌ای، که بر سر سلطان دین رسید
رکن رکین کاخ کرامت، خراب، شد

اسلام را، نیاز به قربانی، اوفتاد
در قتلگاه عشق، علی انتخاب شد

بر فرق او، چو تیغ عدو، گشت، آشنا
سگان شکست و کشتی دین، غرق آب، شد

بشکافت، فرق فارس میدان عزم و رزم
افسانه شد مروّت و مردی، سراب، شد

شب، سایه زد، دوباره به بام سحرگهان
خاموش از تشعشع زرّین، شهاب، شد

خورشید دین، غروب، به محراب کوفه کرد
تا، بـوتـراب اسیر تراب، شد

بر برگ گل، چو خنجر خار جفا، رسید
مشحون رواق عشق، ز عطـر گلاب، شد

محراب مانند و بوی گل و خون مرتضی
خونی که، خط سرخ هزار انقلاب، شد

فـزت و رب کعبهٔ مولا، به گاه کوچ
بر تیغ آبدار عدو، باز تاب، شد

پژواک، پرکشید، ز محراب تا به مهر
کای غافلان، دعای علی مستجاب، شد

جا بر لبش گرفت، تبسم به جای آه
یعنی، قفس شکست و مرا فتح باب، شد

آن روز کوفه را شفق سی سرخ گونه، بود
گویا خجل ز روی علی، آفتاب شد

آن روز، سهم دیده به درماندگان شهر
دور از نگاه یاور دوشین، عذاب شد

در خون تپید، پیرو جهان بهر پیروان
تاریک تر، ز مردم چشمِ غراب، شد

در هاله‌ای، ز بُهت و تحسّر، دو روز بعد
خاموش، شمع شاه ظفر انتساب شد

روح بلند سرور آزادگان، علی
بر عرش پرکشید ورها از حجاب شد

چشمی، که آفتاب، به خوابش ندیده بود
پیش از طلوع شمس، دریغا به خواب شد

در ماتم علی، دل دریادلان، شکست
برگ سیاه، رخت تن شیخ و شاب شد

زنهای بی‌پناه و یتیمان، گریستند
دل‌های عاشقان ولایت، کباب شد

جاری زِ جوی چشم مریدان سینه چاک
در سوک پیر خویش، عقیق مذاب، شد

آتش زد آربه سینه یاران، شگفت نیست
شور علی، شراره شعر شباب شد

۷۰/۱/۱۲

رفت نان آور

گرسنه بود و شرر می زد از نگاهش، پر
به حال او نگران بود، مادری مضطر

ز مادرش به فغان طفل آب و نان می خواست
چه داشت آن زن درمانده، غیر خون جگر

نگاه خسته مادر، به کودکش می گفت
عزیز کودک من، دوست می رسد، از در

صدای ناله ای از دور، ناگهان برخاست
علی شهید شد، ای وای، خاکمان بر سر

شنید مادر و با کودک یتیمش، گفت
بخواب طفلک بیچاره، رفت، نان آور

شب آخر

ای شب، امشب را درنگی بیش کن
خاطر آرامم، از این تشویش کن

من نمی خواهم، بیینم، روز را
شورش یونهای طاقت سوز، را

سینه ام، سرشار از دلوپسی است
شیعه را، انگار بیم کسی است

آفتاب، ای آفتاب، ای آفتاب
وحشت از تیغ سحر دارم، مـتاب

بیم آن دارم، شفق گلگون شود
بامدادان، شامگاه خون شود

بیم آن دارم، که صفها بشکنند
همره صفها، صدفها، بشکنند

بیم آن دارم که مرواریدها
راه ببرندند، بر خورشیدها

ای شبِ آبستن مودود درد
در مسیر روزگردیدن، مگرد

سفره‌های خالی از نان را ببین
رنگِ رخسارِ تیمان را ببین

ای شب امشب گریه‌ها را خون، مکن
خستگان را خستگی افزون مکن

دستهای بی کسان پل بسته‌اند
مقدمش را، منتظر بنشسته‌اند

جان‌شینان ثقیفه سازها
در ره اسلام، سنگ اندازها

در خیانت ساز دیگر می‌زنند
باز هم، از پشت خنجر می‌زنند

زخمیان نهروان پششت درند
سخت در سودای قتل حیدرند

ناکثین و قاسطین و مارقین
روبهان هستند، اما در کمین

بیم آن دارم، مجال آیید به کف
شیر را، گیرند روباهان هدف

آب علم و جهل، در یک جوی نیست
دیورا دیدار انسان، روی نیست

کوفه لبریز از خیانت پیشه است
کوی نامردان کج اندیشه است

عقل، در اینجا حجاب چشم نیست
غیر تصویری به قاب چشم نیست

درهم و دینار، رهزن گشته‌اند
کوفیان آلوده دامن، گشته‌اند

ای شب، امشب را علی در خانه است
شاهد شمع و گل و پروانه است

ای شب، امشب را ز رفتن دم مزن
این بساط انس را بر هم مزن

کوفه خالی از حرامی نیست، نیست
ای دقایق، این همه تعجیل، چیست

چشم بگشا، فته‌ها را فاش بین
شانه بر شانه، صف خفاش بین

خارجی، دعویٰ دینداری کند
وز علی ابراز، بی‌زاری کند

این جماعت، عبد آب و دانه‌اند
با علی و عدل او، بیگانه‌اند

ای قلم، تا چند این سر در گمی
جمع، کی گردند، مکر و مردمی

يك ستاره، در حصار شهر شب
بو ترابی و هزاران بولـهـب

این گروه فاسد صورت پرست
خیل از خُم خیانت، مستِ مست

گوشه‌اشان کر، زبانها لال بود
چشم‌شان دنبال بیت‌ال‌مال بود

غافل از، ایمان ستوار علی
فتنه می‌کردند، در کار علی

ای نمك شناسها، حیدر چه گفت؟
جز خدا، قرآن و پیغمبر چه گفت

اوبه جز محوستم گستر، چه خواست
جز اطاعت از خدا، دیگر چه خواست

او مگر داماد پیغمبر، نبود؟
یا مگر او، ساقی کوثر، نبود؟

او مگر یــك عمر، از حق، دم نزد
او مگر بر زخم‌ها مرهم نزد

او خلیل مکتب اسلام، بود
یك موحد، با هزاران نام، بود

ای، ز مـادر مهربانتر دایه‌ها
ای، ز شیطان و شیاطین سایه‌ها

بذل بیجا، منطق مولا نبود
در سراو، هرگز این سودا نبود

آتش و دست تمنّای عقیل
بود در فرهنگ مولا، مستحیل

او سرمویی خطا از دین نکرد
هیچ کس را او جدا از دین نکرد

هر که از او شد جدا، از دین جداست
مظهر اسلام و ایمان مرتضاست

بی علی آزادگی معنا نداشت
قله دین قاف استغنا نداشت

بی علی، دین واژه‌ای بی محتواست
بی علی، اسلام و ایمان بی بهاست

بی علی، دریا، سرابی بیش نیست
عدل و قسط و داد، خوابی بیش نیست

فاش گویم مُصْحَف گویا، علی ست
هم علی حق است و هم حق با، علی ست

هل اتی خوانش، خدای داور است
لافتی گویش، لب پیغمبر است

بی علی، اسلام، جز يك نام نیست
هر چه باشد، بی علی اسلام، نیست

بی علی، کاخ عدالت خالی است
ملك دین، بی وارث و بی والی است

کعبه را، مولود، جز مولا، که بود؟
با نبی تا مرز او ادنی، که بود؟

جای پیغمبر، که در بستر غنود؟
جان نثار جان پیغمبر، که بود؟

هیچ کس، چون او ز قید تن نرست
کس چو او با مصطفی، پیمان نبست

ره به جان عمرو و بر عنتر، که زد؟
مُشت بر، دروازه خیبر، که زد؟

بود تا او، خصم دین ناکام بود
ذوالفقارش ضامن اسلام بود

تیغ آیین نبی، کاری از اوست
رود ایمان تا ابد جاری از اوست

با علی، اسلام، پر آوازه است
بی علی، دین، شهر بی دروازه است

اولین مرد مسلمان، اوست، اوست
مُلهم مقداد و سلمان اوست، اوست

مالك از او در سیاست، طاق گشت
بین خوبان، شهره آفاق، گشت

بوذر، از او درس دین آموخته است
نقد ایمان، از علی، اندوخته است

راستی، او در دیانت، راست بود
آنچه قرآن و نبی، می خواست، بود

هیچ مردی، مردتر از او، نبود
بهر دین، پر دردتر از او، نبود

ساقی و صهبا و دُرد و جام، اوست
فاش می گویم، همه اسلام، اوست

او زبان خطبه خوان شام، بود
آن می مردافکن، از این جام، بود

اوز سقا بودنش طرفی نیست
سنگ دشمن شیشه او را شکست

جام زهر آلود را، او ســـــر کشید
وز مدینه تا مالایک پر کشید

جرعه نوشش، شوکران نوش آمده است
دین ز خاموشیش، در جوش، آمده است

شاعر شعر بلند کربلاست
شاه بیت او، سراز تن جداست

دست او تا شام در زنجیر، بود
اوز تیر طعنه ها دلگیر بود

او غم دل را، به گوش چاه گفت
اوز بیدردان به اشک و آه گفت

صورت او، سیلی از دیوار خورد
سینه او زخم از مسمار، خورد

اوست، آن مردی که در اعماق شب
می‌بزد نانِ یتیمانِ عرب

گر نباشد، آن امیر پرده‌پوش
بار محرومان، که بردارد به دوش؟

ای سحر، گم کن ره محراب را
یا که سنگین کن به قاتل، خواب را

نخلها را، خاک غم، بر سر مکن
بی نصیب از ناله حیدر مکن

کاسه‌ها، گل کرده روی، دستها
التفاتِ کن به سوی، دستها

گر نباشد او، کس دیگر، مباد
دل مباد و دین مباد و سر، مباد

ای علی، ای آشنای اهل درد
سرخ می‌خواهم، من این رخسار زرد

ای به وصف، می‌شم از بالای دار
بی قرار و بی خود و بی اختیار

ای نهاده، پای بر دوش نبی
در غم و شادی، هم آغوش نبی

عدل، از عین تو آمد، در وجود
لوح هستی، لقمه از لامت، ربود

زندگی، درد شراب جام تست
این یم موج، یای نام تست

ای گل بشکفته در قلب کویر
وی، می باقی زمینای غدیر

یا علی، مستم کن، از صهبای خود
تا نهم بر بام هستی، پای خود

قطره را، دریای طوفان خیز، کن
جام فکرم را، ز خود لبریز، کن

یا علی، ما با تو، خود را یافتیم
با تو روی از غیر حق، بر تافتیم

بعد منزل بود، ما را با خدا
بوی خونت برد، ما را تا خدا

شط خونت، ریسمان وصل گشت
رشته پیوندمان با اصل گشت

پوشش آینه با تصویر شد
واسط العقدی، برای زنجیر شد

یا علی، ما را، پناهی جز تو نیست
ما گدایانیم، شاهی جز تو نیست

ای که، بازوی تو، بازوی خداست
وی که سرانگشت تو، مشکل گشاست

ای نگین خاتم پیغمبران
وی ترازوی عدالت گستران

ای چراغ افروز بزم آفتاب
روشنی بخشا به شبهای شباب

نوزدهم رمضان ۷۴

میلا دنور

سرزمین وحی شد چون سینه سینا، منور
کعبه دلها شد از نور رخ زهرا، منور

آنکه مانندش نزیاییده است هرگز مام هستی
دیده بگشود و شد از دیدار او دنیا، منور

منشاء شور و نشاط خانه خیرالبشر شد
آنکه گردید از طلوعش دیده طاهها، منور

زهرة زهرا، چو تابان در سرای مرتضی شد
شد سرای نور، بیش از پیش زین جوزا، منور

جلوه گر شد مرکز منظومه آل محمد
شهر دین گردید زین خورشید بی همتا، منور

موج زن از دامن زهراست دریای ولایت
آری از زهرا بود امواج ایمن دریا، منور

پرتو اش تنها نشد شمع ره امروز امت
شد از این تابنده اختر چهره فردا، منور

بر سپهر عیش تابد، تا ابد بدر شباهم
ز آنکه دارد منظری زین مهر بی همتا، منور

میلاد فاطمه^(س)

آمد آن ماهی که شد، هم آشیان با آفتاب
تا شود رشك جنان دولتسرای بوتراب

آمد او تا همسفر با شهنسوار دین شود
تا علی را یار باشد در شکیب و در شتاب

آمد او تا آورد، بنیانگذار صلح را
تا رخ صبر و شکیبائی نماند در نقاب

آمد او تا پروراند را دمردی چون حسین
تا به خون شوید غبار از چهره اسلام ناب

آمد او تا دختری زاید که با تیغ سخن
خانه نمرودیان دهر را سازد خراب

آمد او تا سبزه بار آور بماند باغ دین
تا نماند مهر بی مصداق و مردی بی جواب

آمد آن دختر که پیغمبر به دستش بوسه زد
آنکه حق کوثر خطابش کرد، در امّ الکتاب

آمد او تا جاودانه ماند، آیین هدی
تا بگردد، تا ابد با نام او، این آسیاب

آمد آن گهواره گهواره جنّانِ دین
آن یگانه رهگشای رهبرانِ انقلاب

آمد آن خاتون که گردد از طفیل رحمتش
در حریم حق دعای دادخواهان مستجاب

آمد آن دختر که بود از روز ایجاد بشر
مام هستی را بهین مولود خود در انتخاب

روز محشر هر کسی را دیده بر دستی بود
بسته بر دست سخای اوست چشمان شباب

دریای ولایت

ای که در مرتبه جا در دل طاهها داری
وی که در مرکز منظومه دین جا داری

به تو سوگند که هیچ اختر رخشنده نداشت
آنچنان جلوه که تو زهره زهرا داری

من چه گویم که بُود لایقت ای قدوة قدر
به شمار همه اعداد، تو معنا داری

به طفیلی وجود تو شد افلاك، پدید
خط لولاك به سر لوحه طغرا داری

به نبی دخت و علی جفت به زینب مادر
کس چنین رُتبه ندارد که تو والا داری

دخت خیرالبشرت خواندم و غافل که تو خود
ز پدر دستخط ام ابیها، داری

باطن کوثر و بانوی بهشت گفتند
فخر بر جنت و بر کوثر و طوبی داری

بارها گفت پیمبر، که توای فاطمه جان
عطر فردوس زگیسوی مُطرًا داری

مریم از زادن عیسیٰ به چنان پایه رسید
تو کجایی که بسی همچو مسیحا داری

بوسه برداشت ز دست تـولـب پاك نبی
مگر ای سرور نسوان، ید بیضا داری

مظهر علم و عمل، صاحب شمشیر و قلم
همسری همچو علی عالی اعلا داری

ایکه دریای ولایت ز تو موج افکن گشت
نه شگفت است، اگر لؤلؤ لالا داری

مکتب ما به جهان جلوه زانوار تو یافت
که تو خورشیدی و بس اختر رخشا داری

هیچ مادر به جهان مثل تو، فرزند نژاد
 نسلی آراسته بر سیرت حُسنی داری
 ز تو پذیرفت، خدا آن همه قربانی را
 پس شرافت به بسی هاجر و سارا داری
 حَسَنَت مظهر حُسن است و شکبایی و فضل
 گوهری نادره در صبر و مدارا داری
 بوالعجایب پسری، سر به کف اندر ره حق
 چون حسین بن علی در صف هیجا داری
 دختری تیشه زن ریشه بیداد و ستم
 با چنان خطبه کوبنده غرّا داری
 من که باشم، که به وصف تو بزرگان گفتند
 «آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری»
 ای شهیدی که غریبانه به خاکت کردند
 ای که مأوا به دل شیفته ما داری
 عاصی روسیهی دست به دامن توام
 تو که در پیش خدا، عصمت کبری داری
 فرصت وصف تو باشد، صلّه شعر شباب
 ای که دست کَرَمی چون دل دریا داری

خیر کثیر

از ازل، مهر منیری، فاطمه
تا ابد، خیر کثیری، فاطمه
در شگفتم بـا که مقیاست کنم
بی نظیری، بی نظیری، فاطمه

شب تنهای علی^(ع)

شب ندارد طاقست سوز علی
طاقت داغ جگر دوز علی

در محاق افتادنت، بی گاه بود
ماه تابان شب افروز علی

مرغ نور از لانه چشمم، پرید
بی تو یکسان شد، شب و روز علی

درد خود را با تو می گفتم، بگو
بی تو زین پس کیست؟ دل سوز علی

این زبان حالِ امروز من است
فاطمه جان، خوش به دیروز علی

سنگ هجرت، کاسهٔ صبرم شکست
ای نگاهت طاقت آموز علی

ای گل پژمرده در فصل شباب
بی تو پاییزی ست، نوروز علی

غروب و غربت

در شب خاموشی بدر نبی
زهره زهرای ذوالقدر نبی

در شبی از قلب کافر، تار تار
از نگاه خشم دل آزار تر

در شب افتادن کوثر ز جوش
رفتن زهرای پیغمبر ز هوش

شیر حق، شاه جوانمردان، علی
در فراقِ یار، سرگردان، علی

یکه تاز خیر و بد رو حُنین
جوهر شمشیر ایلیمان حُسین

صاحب عنوان یداللهی، علی
قلب اقیانوس آگاهی، علی

سینه سوزان، ناله‌هایی زار داشت
در شب آخر، سخن با یار داشت

ای شب افروز شب تهای من
در دل کن با من ای زهرای من

ما به هم بستیم میثاق وفا
همسفر، تنها سفر کردن، چرا

من اگر شیرم، به زنجیرم کنون
یا عقیابم گر، زمینگیرم کنون

من اگر دریا، کنون طوفانیم
کوهم آر، در معرض ویرانیم

من علی، مشکل گشای مردم
مشکلم بگشا، که خود سر در گم

غاصبان مسند پیغمبری
پیروان باطل و از حق، بری

قصد آزار دل من داشتند
کان همه غم بر غمت انباشتند

گر ترا پهلوی چنین بشکسته‌اند
بی تو، دستان علی را بسته‌اند

بی تو، بی درد آشنا و بی دلم
بی تو، زهرا جان به مردن مایلم

با من از غمهای دیروزت بگو
زین سکوت عافیت سوزت بگو

با من از غم خوردن و لب دوختن
حرفی آخر، سوختم زان سوختن

همسرم هنگام بگسستن، نبود
موسم بار سفر بستن، نبود

رفتت تاب و توان از من گرفت
کوچ بیگاه تو جان از من گرفت

مُرغ خوشخوانم، خموش افتاده‌ای
کوثرم امشب ز جوش، افتاده‌ای

با چه کس بعد از تو درد دل کنم
خانه بردوشم، کجا منزل کنم

خَم چرا گردیده‌ای، طوبایِ من
تابشت کو؟ ماه بی‌همتای من

بی‌تو، بیداریم، خوابی بیش نیست
زندگی بی‌تو سرابی بیش نیست

بی تو من تنها ترینم، وای من
وای بر من بی تو ای زهرای من

خانه ام دور از تو ماتم خانه شد
دردِ دردم بی تو در پیمانه شد

گرچه عرش آماده معراج تُست
باغبان برخیز گل محتاج تست

باغبان فصل خزانِ باغ نیست
هیچ داغی داغتر زین داغ نیست

بی تو خار آید به چشمانم، چمن
بی تو می سوزد، دل تنهای من

همسرم، برخیز بهر یاریم
شرم دارم زین امانت داریم

لاله های ت داغدار افتاده اند
بی تو چون من، بی قرار افتاده اند

چشم بگشا، وین شب شومم بیین
چهره غمناک کلثوم، ببیین

ابر چشمان حسن خونبار شد
بر حسینت راه غم، هموار شد

یا مرا، همراه خود در خاک کن
یا که اشک از چشم زینب پاک کن

در توان زینب این اندوه نیست
کودک است این، فاطمه جان کوه نیست

از هم اکنون در بلا ماندن، چرا
در بلا تا کربلا ماندن، چرا

گرچه او را جز غم از ایام نیست
فاطمه جانم، مدینه، شام نیست

زینبت را روز ماتم، می رسد
کوفه و ویرانه و غم، می رسد

زینبت همسایهٔ درد و بلاست
وارثِ سرهای از پیکر جداست

همسرم ای شمع شب افروز من
کاش بی تو شب نمی شد روز من

یاورم، یارم، پرستارم، بگو
باچه دل، دل از تو بردارم، بگو

گاه بدرود آمد و برخاستن
وقت آیین عزا، آراستن

گر در این تاریک شب خاکت کنم
مخفی از این قوم ناپاکت کنم

جز من و این کودکان خون جگر
کیست؟ تا بر خاکت افشانند گهر

کیست تا در ماتمت شیون کند
همدلی، با کودکان من کند

ای که روشن از تو روی ماه بود
در محاق افتادنت بیگانه بود

ای نگین خاتم پیغمبران
من چه سازم با چنین دردی گران

ای گل از دیدار رویت شرمسار
گل نمی‌میرد، به هنگام بهار

با غروب تیرگی جانکاه شد
رشته عمر علی کوتاه شد

با غروب شد خزانم پایدار
گریه پنهانیم، شد آشکار

با غروب قامت صبرم شکست
کشتی طوفانیم در گل نشست

با غروب غریم آغاز شد
بر دلم دروازه غم باز شد

با غروب ناگهت ای آفتاب
پیر گردیدم به دورانِ شباب

خیر کثیر

ای به زنان همه عالم امیر
وی همه عالم به ولایت اسیر

ای زازل تا به ابد در جهان
بی بدل و بی مثل و بی نظیر

ای ادب آموز دبستان تو
کودک نابالغ و شیخ کبیر

ای که به دست کرم بسته است
چشم تمنای غنی و فقیر

فاطمه جان گر تو نبودی، نبود
ناصر دین نبوی را نصیر

وصف تو فرمود در ام الكتاب
حضرت حق کوثر و خیر کثیر

از قیل خون حسین تو گشت
دین محمد به جهان چشم گیر

فاطمه ای سنگ صبور علی
ای به جوانی شده از داغ پیر

جان دو تن سید شهر شهاب
از من افتاده زیبا دست گیر

غم سرود

سوک کوثر

دل مولا شده تنگ	غصه بر سینه مولا، زده چنگ
دل مولا شده تنگ	شهد در کام علی گشته شرنگ
دل مولا شده تنگ	آتشش آب نماید، دل سنگ

شب مولا، به خدا یلدا شد

ای خدا باز علی، تنها شد (۲)

می رود از بهر او	همره و همسفر و همسر او
می رود از بهر او	نازنین دختر پیغمبر او
می رود از بهر او	مادر زینب غم پرور او

تار در چشم علی، دنیا شد

ای خدا باز علی، تنها شد (۲)

علی آن گوهـر پاک	در دل شب به خدا با دل چاک
علی آن گوهـر پاک	با قد خم شده چون شاخه تـاک
علی آن گوهـر پاک	تک و تنها بنهد در دل خاک

شب زانده علی شیدا شد

ای خدا باز علی تنها شد (۲)

وه چه جانانه علی	همه شب با دل دیوانه، علی
وه چه جانانه علی	گرد آن شمع، چو پروانه علی
وه چه جانانه علی	مویه می کرد، غریبانه علی

ذکر لهای علی، زهرا شد

ای خدا باز علی، تنها شد (۲)

گل پر پر شده بگشا دهنت	آتشم زد، محنت
شکوه سرکن ز کبودای تنت	آتشم زد، محنت
من چه گویم به حسین و حسنت	آتشم زد، محنت

در غم بر رخ مولا وا شد

ای خدا باز علی تنها شد (۲)

ای دونه ساله مه نو سفرم	ن روی از نظرم
بی تو من طایر بی بال و پر	ن روی از نظرم
ابر غم سایه فکنده به سرم	ن روی از نظرم

سینه از آتش دل سینا شد

ای خدا باز علی، تنها شد (۲)

ای که از غصه دوران رستی	دل من بشکستی
گر چه رفتی به پدر پیوستی	دل من بشکستی
در شادی به رخم بر بستی	دل من بشکستی

دیده از دوری تو دریا شد

ای خدا باز علی، تنها شد (۲)

حجم فاجعه

مگر به خاک سپردند جسم فاطمه را
که غم گرفته گریبان خاطر همه را
ز اشکهای چکیده به گونه‌های علی
بخوان حکایت حجم هجوم فاجعه را
نداشت دل که به خاک سیاه بسپارد
سپید غنچه غمگین یاس عاطفه را
میان خانه و خاک بقیع ست، سرگردان
مگر به گریه کند پر حدود فاصله را
فراق فاطمه را بین، که فاتح خیبر
نداشت با غم دوری دل مقابله را
علی و خانه نشینی و داغ فرقت یار
زمانه با چه کسی کرد این معامله را؟
شباب، شاه ولایت اگر به خلوت شب
به گوش چاه نگوید، کجا برَد، گله را

مزار بی نشان

چو روح از پیکر زهرای اظهر
جدا گردید و زد بر آسمان پر

سرای مرتضی بیت العزا شد
حریم گریه های بی صدا شد

علی بود و نگاهی درد پرورد
علی بود و کران تا بی کران درد

اسیر غم، امیر مؤمنان شد
ز سوک فاطمه آتشش بجان شد

چه ها بگذشت بر نوباوه هایش
چه کس داند، در آن شب جز خدایش

علی آن قهرمانِ بدر و خیر
گاهی بر سینه می زد، گاه بر سر

سخن گه با حسن آغاز می کرد
حسینش را زمانی ناز می کرد

گاهی بر زینش در آن شب شوم
تفقّد می نمود و گه به کلثوم

ولیکن با خود از اندوه دوری
نبودش چاره ای غیر از صبری

چو آن تاریک شب از نیمه بگذشت
سکوت افتاد بر بام و در و دشت

به گورستان یثرب، شاه خوبان
نمود آن گنج را در خاک پنهان

به آیینی که زهرا گفته بودش
ز چشم ناکسان مخفی نمودش

مبادا آنکه زد سیلی به رویش
در آن وادی بگیرد جستجویش

به امیدی که هرگز دشمن او
نیفتد دیده‌اش بر مدفن او

علی آن شب در اعماق سیاهی
درون خاک پنهان کرد، ماهی

علی آن شهسوار دست بسته
دلش چون پهلوی دلبر شکسته

گرش مخفی نمود از نانجیان
نشد پوشیده بر چشم حبیبان

شباب، از آن مزار بی‌نشانش
رهی باشد به قلب دوستانش

بود در سینه ما خاک زهرا
که رحمت بر روان پاک زهرا

روح شهر نبی

شبی که آن مه نو، زیر خاک مدفون شد
ز جسم شهر نبی نیز، روح بیرون شد

شبی که شمع شبستان عشق شد خاموش
دل حسین و حسن، چون دل علی، خون شد

شبی که خانه ز لیلای خویش، خالی گشت
امیر خانه نشین، هم‌نوای مجنون شد

سکوت سایه زد و چشم زینب و کلثوم
کنار چشم علی، دجله گشت و کارون شد

شب غروب غم‌انگیز غربت زهرا
صدف شکست و سرازیر، دُر مکنون شد

شبی که بر گُل مولا، اجل شبیخون زد
زبوی داغ، فضای مدینه مشحون شد

شبی که ابر گرفت آسمان یثرب را
بقیع، آینه دارِ عزای گردون شد

شبی که پرزد، از آن آشیانه مرغ شباب
جوانه زد گل غم، داغ لاله افزون شد

سوک گل سرخ

چو بلبل پرزد از آن آشیانه
گل غم زد، در آن گلشن جوانه
پیاپی دُرّ و مروارید می ریخت
به دامان از صدفها، دانه دانه



پرستوهای رنگین بال، انگار
شبِ یخون خزان را دیده بودند
و یا انگار، در سوک گل سرخ
به مژگان خار حسرت چیده بودند



قمر، آن شب که در عقرب نهان شد
زمین، تاریکتر از آسمان شد
تمام نخلها، خم گشته بودند
بهار شهر پیغمبر، خزان شد

امیر شهر، تننها بود، آن شب
اسیر دام غمها بود، آن شب
صدای ناله را در سینه می‌گشت
علی، در سوك زهرا بود آن شب



شبی بی نور زهرا (س)

علی در سینه غوغا دارد امشب
سخن با نعلش زهرا دارد امشب

سخن با دلبر پهلوشکسته
ز جور اهل دنیا دارد امشب

علی آن کوه صبر و استقامت
نه صبر و نی مدارا دارد امشب

گرفته در بغل زانوی غم را
غم مولا، تماشا دارد، امشب

اگر بر سینه می‌کوبد عجب نیست
وگر بر سرزند، جا دارد امشب

شکسته زورق بی‌بادبانی
به توفان دیده دریا دارد امشب

اگر امشب ننالد، کی بنالد
شبی بی‌نور زهرا دارد امشب

علی، شمع شبابش گشته خاموش
دل‌ی بی‌دوست، تنها دارد امشب

بقیع

«سالها بشنیده بودم باغ رضوانی بقیع آمدم با چشم خود دیدم که ویرانی بقیع»
«از شیدا»

سالها بشنیده بودم باغ رضوانی، بقیع
دیدمت با چشم دل اما، به از آنی، بقیع

روضه رضوان ندارد بی لب کوثر صفا
ای ترا از جانب حق کوثر ارزانی، بقیع

گرچه میدانم که جای گنج در ویرانه است
حیفم آید بر زبان آرم، که ویرانی، بقیع

تا ابد دلهای مشتاقان، ترا پروانه اند
محفل پروانگان را شعله گردانی، بقیع

رَشکِ طوری، چشمه نوری، حریم رحمتی
رحل خاك آلوده اوراق قرآنی، بقیع

اشتیاق دیدنت دارم، نمیدانم چرا
سوی خود با يك جهان شوقم، نمی خوانی، بقیع

با خیالت طی شد ایام شباهم، کاشکی
روی در پیرانه سراز من مگردانی، بقیع

بقیع

بخت اگریاری کند، غم را رها خواهیم کرد
چند روزی را به کام دل، صفا خواهیم کرد

دستمان افتد اگر روزی، به دامن بقیع
سفره دل را برای دوست، وا خواهیم کرد

گر نگرده قسمت ما گردش دور حَرَم
ما شکایت از خدا را بر خدا خواهیم کرد

اشک هجران گر شیخون زد به نور چشم ما
تربت آن چهارتن را توتیا خواهیم کرد

بازبان سر، گره از کار بسته وانشد
بعد از اینش با زبان دل صدا خواهیم کرد

مانه تنها دم زدیم از قرّة العین نبی
در عمل هم جان به راه او فدا خواهیم کرد

رو به سوی تربتش عمریست قامت بسته‌ایم
ما نماز عشق را، آنجا قضا خواهیم کرد

آرزو بر دل اگر چه، طی شد ایام شباب
دامن امید خود را، کی رها خواهیم کرد

بقیع

جان رنجورم، دوا می‌خواهد از خاک بقیع
چشم تارم، توتیا می‌خواهد از خاک بقیع

دل، کلیم آسا، به طور سینه سینایم
پرتو نور خدا، می‌خواهد از خاک بقیع

با خیالی خاطر امشب به میقات آمده‌ست
مروه و سعی و صفا می‌خواهد از خاک بقیع

آرزوی پشت درهای توقّف مانده‌ام
سبز برگی، رهگشا می‌خواهد از خاک بقیع

ای مزار بی‌نشانت سینه سوز عاشقان
اشك پنهانم، ترا می‌خواهد از خاك بقیع

بی‌پناهی، خسته‌ای، درمانده پا در گلی
بال پرواز ورها، می‌خواهد از خاك بقیع

كودك دل با زبان ناله و فریادها
گوهر گمگشته را، می‌خواهد از خاك بقیع

جز زرقلی، چه از نقد جهان دارد شباب
با تضرع، کیمیا، می‌خواهد از خاك بقیع



آخرین پیامبر

و

تنها‌ترین امام

خواستم، غنما به بنویسم، قلم یاری نکرد
خامه‌ام، با خاطر افسرده، همکاری نکرد

گفت، شرم‌ت باد، دم از خواب و خاموشی مزن
هیچ کس چون او قیام از بهر بیداری نکرد

بهتر از او، هیچ‌یک از دوده پیغمبران
از بشر، دفع شر و رفع گرفتاری نکرد

هیچ یک از منجیان، نیکوتر از او در جهان
از حریم حرمت انسان نگهداری نکرد

هیچ پیغمبر، نبردی بی‌امان مانند او
با سپاه جهل و جور و خفت و خواری، نکرد

از بت و از بتگر و بتخانه، ابراهیم هم
چون محمد، راستی ابراز بیزاری نکرد

پیشوای دیگری، چون او در اقطار جهان
نهضت یکتا پرستی را، چنین جاری نکرد

زنده است، آن کوبه نامش پنج نوبت می زنند
نقد هستی را کسی چون او خریداری نکرد

ای قلم، غنما به بهر مجتبی باید نوشت
آنکه، حتی همسرش، با او وفاداری نکرد

آنکه بر تابوت او، جز دست تیراندازها
هیچ دست دیگر، اقدامی به گلکاری نکرد

ای قلم، با جوهر غم مجتبی را یاد کن
مرگ جانسوز حسن را، بی صدا فریاد کن

ای قلم، بنویس، او را دل زد دنیا ریش بود
بهر حفظ دین، تمام عمر در تشویش بود

او، به خاطر داشت، تصویری در دیوار را
سینه اش از کودکی زخم هزاران نیش بود

ای قلم بنویس، تنها بود، پرچمدار دین
دین فروشان را ولی، اندازه از حد بیش بود

چتر خدعه، سایه افکن بود، بر بام حجاز
دور، در دست گروهی بد دل و بدکیش، بود

ای قلم، بنویس، فرزند رشید مرتضی
نامید از یاری یاران نادریش، بود

او که، پیشاپیش مردان دلاور، در جمل
همچو حیدر، حمله ور بر خصم جوراندیش بود

در فضایی آن چنان، یارای جنگیدن نداشت
صلح او، صلحی نه بر میل و مراد خویش، بود

دست بیعت با عدو، جز بهر حفظ دین نداد
راستان دانند، پای مصلحت در پیش، بود

آن برادر، با قیامش از سر هستی گذشت
این برادر، در قعود، اوج فداکاریش، بود

در همان حالی که، چوپان را به کف چوبی نبود
داستان خصم با دین، بحث گرگ و میش، بود

مرد میدان شرف، آن روز شمشیری نداشت
دست بُرد، اما، درون ترکشش، تیری نداشت

حول محور، هاله‌ای از حيله و نیرنگ بود
در حصار دین فروشان، عرصه بر او تنگ بود

نی، تحمّل داشت، مُهر خامشی بر لب زند
نی، ورا، بی یار و بی یاور، توان جنگ بود

دست بیعت داد، اما روی آرامش، ندید
دشمن او را، ز بس پای حقیقت، لنگ بود

پور بوسفیان، به دل از بودن او بیم داشت
چون خیالش با حضور مجتبی، بی رنگ بود

او، اسیر دام دنیا بود و، این در بند دین
این همای رحمت و آن جغد شوم آهنگ، بود

خطبه با نام نبی می خواند و شرم از او نداشت
آخر آن با آشنا، بیگانه، طفل ننگ، بود

زهر را با دست آن زن ریخت، در جام حسن
کز قساوت صاحب قلبی به سان سنگ، بود

هم دل زهرا و هم قلب پیمبر را، شکست
بس که بدایمان و بدآیین و بدفرهنگ، بود

او، نمیدانست، دیگ حق نمی افتد ز جوش
نور یزدان، با دم شیطان نمی گردد خموش



او نمی دانست، مردان خدا را، مرگ نیست
شاهدان مشهد کرب و بلا را، مرگ نیست

گیرم از گسردش نیفتد، دُرد درد آلود زهر
سرخوشان باده قالو بلخی را، مرگ نیست

گر، پدید آید، پیاپی، پشته ها از کشته ها
کشتگان تیه تسلیم و رضا را، مرگ نیست

کربلا، در کربلا، تکرار گردد، گر، همی
سربداران سراز پیکر جدا را، مرگ نیست

پور بوسفیان، نمی فهمید، حق، فرموده است
دل قوی دار، ای مسلمان، دین ما را مرگ نیست

مرگ، سیر سرنوشت باطل و باطل گراست
تا ابد حق باقی و حق آشنا را، مرگ نیست

دور از دلها نگرده، مهر اولاد علی
تا بود دین محمد، مجتبی را مرگ نیست

دست اهریمن، عبث از آستین آید برون
تا طریق است و طریقت، رهگشا را مرگ نیست

صوت حق از گنبد گردون، نمی گردد جدا
تا جهان باقی ست، پژواک صدا را، مرگ نیست

ای، امام مجتبی، ای سید شهر شباب
پیرگشتم در غلامی، روی از من برمتاب

۷۴/۵/۵

«غریب خانه خویش»

ای مظهر صبر و استقامت
وی رونق گلشن امامت

ای، زخم ز روزگار خورده
زهر از کف شوم یار خورده

ای، صید جفای همسر خویش
مظلوم تراز برادر خویش

اسلام، اگر هنوز برجاست
با خون تو و حسینست آراست

خون تو و او، به هم قرین گشت
گردونه آسای دین گشت

ای آنکه غریب خانه بودی
با ما رهم، آشیانه بودی

اسلام، حدیث صلح و جنگ است
و زاین دو چنین پر آب و رنگ است

صلح ————— و گره گشای دین بود
با جنگ برادرت عـجـین بود

جـزـایـن، چه تفاوت تو و اوست
کـو کـشته دشمن است و تو، دوست

او تـشـنـه لبش هـلاک کردند
با زهر، تـرا به خـاک کردند

از تو جـگر افتاد در طشت
و ز او تـن پاره پاره بر دشت

تابوت ————— و تیر باران
او و سوار و نیزه سواران

او را سـر اگـر به روی نی شد
عـمر تـو بـه درد و داغ طی شد

ای صاحب آن مزار خاموش
ما را مکن از کرم فراموش

با مهر تو، در خط شبابم
وز مهر تو، روی بر نتابم

این است مـدال افتخارم
من عشق ترا به سینه دارم

چشمی که به سوکت اشک ریزد
تاریک به حشر، بر نخیزد

۷۳/۵/۱۶

دوبیتی

به حسن صورت و سیرت تویی رقیب استی
خدای جود و جوانمردی و شکیب استی

فدای آن جگر خون و پاره پاره تو
چه حکمتی است، که در شعر هم غریب استی

۷۳/۵/۱

میلا د قهرمان کربلا

«زینب»

دلا، فهم حدیث عشق آسان می شود، امشب
و یا جسم محبت، صاحب جان می شود امشب

به آذر مه، مگر اردیبهشت امشب شیخون زد
که پاییز این چنین رشك بهاران می شود امشب

پس از کوثر، کنون از جانب حق، آیه تطهیر
فزون بر آیه های نغز قرآن، می شود امشب

طلوع از دامن مه، می کند خورشید تابانی
که شب از جلوه اش سر در گریبان می شود امشب

محمد را رسد از جانب حق، کوثری دیگر
زنو افسانه ابتر، پریشان می شود، امشب

شکوه و شهرت زن بگذرد، از مرز مردی ها
که زینب ضامن این عهد و پیمان می شود امشب

ز صُلب حیدر اکنون قهرمانی بت شکن آید
بنای کاخ استبداد، لرزان می شود امشب

از این خورشید رخشان در سرای خسرو خوبان
در و بام مدینه، نور باران می شود، امشب

به گاو شادمانی، بازی تقدیر را بنگر
چگونه سَری از اسرار، عریان می شود، امشب

شروشی ناگهان غمنامه شام غریبان را
چنان خواند که چشم جمع گریان می شود امشب

شب میلادش از غوغای عاشورا، خبر آرد
بهار نورسیده برگ ریزان می شود، امشب

مگر، از کاروان و کودک و ویرانه، می گوید
که حال جمع تا این حد پریشان، می شود، امشب

تو پنداری سخن می گوید، از سرهای بی پیکر
شب شادی، شبیه شام هجران می شود، امشب

حدیث غصّه و غم را نگویم بیش از این، زیرا
ز تذکارش، به لبها خنده پنهان می شود، امشب

شباب، اریلة الشوقش بخوانی یا شب شیون
هزاران درد طاقت سوز، درمان میشود، امشب



رباعی

زبان حال حضرت زینب

اندوه تو، دُرِدِ دَرْد، در جامم کرد
در وادی سوك، صاحب نامم کرد
برناقه نامرادیم کرد سوار
انگشت نمای مردم شامم کرد

۷۴/۴/۲۹

مسافر تنها

ای مدینه، بی حسین از کربلا برگشته‌ام
ای دیار آشنا، بی آشنا برگشته‌ام

کاروانسالارانِ دوه اسیران، زینبم
از سفر با گریه‌های بی صدا، برگشته‌ام

ای مدینه حجّ خون را در منا مُحرم شدم
خسته از سعی و پیریشان از صفا برگشته‌ام

با لباس عافیت بار سفر بستم، ولی
با تنی پوشیده در رخت عزا، برگشته‌ام

موسم رفتن، چه خوش حال و هوایی داشتم
ای مدینه، حال، بی حال و هوا، برگشته‌ام

تا نماند در خفا، افسانه آب و عطش
تا زخم آتش به صحن سینه‌ها، برگشته‌ام

ای مدینه تا بگویم بر همه خلق جهان
داستان مُسلم و مسلم نما برگشته‌ام

باور من، آن همه بیداد و بی رحمی نبود
از دیار مردمی دور از خدا، برگشته‌ام

بر شبم ماه بنی هاشم نمی تابد دگر
ای خدا رحمی، که بی بدرالدّجی برگشته‌ام

راست قامت رفته بودم، با کلیم طور دل
هم خمیده قامت و هم بی عصا برگشته‌ام

ای مدینه، بعد از اینم، ساحل راحت کجاست
منکه از دریای خون، بی نا خدا برگشته‌ام

قاسم و عباس و عون و جعفر از کف داده‌ام
نالہ دارم در گلو، از نینوا، برگشته‌ام

داغ هفتاد و دو قربانیست برکنج دلم
خسته دل از مسلخ خون خدا، برگشته‌ام

ای مدینه، با چه کس گویم سلیمانم کجاست
هدهد پر بسته‌ام، سوی سبا، برگشته‌ام

در حصار نیزه‌ها از کوفه تا شام سیاه
همره سرهای از پیکر جدا، برگشته‌ام

خون دل خوردم به تیمار اسیران، روز و شب
غم به دوش اهل بیت مصطفی، برگشته‌ام

من که آنی از حسین خود، نمی‌گشتم جدا
این سفر تنها نمی‌دانم، چرا برگشته‌ام

آدم، اما دلم در کربلا جا مانده است
خسته‌ام، با کوله باری از بلا، برگشته‌ام

از سُموم فتنه، گلزار شبابم خشک شد
پی‌رم و پژمرده، بی‌برگ و نوا، برگشته‌ام

کاروانسالاراسیران

زینب ای قافلہ سالاراسیران بنام
ای پیام آوربی بال و پر خون و قیام

زینب ای جوهر غمنامہ زهرای نبی
ای که تقدیر، تورا زهرِ بلا ریخت به جام

مادر دهر، پس از مادر تو، مثل ترا
به خدا یاد ندارد، به چنین تلخی کام

چه کشیدی ز پس ترک تن پاک حسین
یا به همراه سر بر سر نی کرده مقام

چه ترا رفت ز گم گشتن آن در یتیم
یا در آن دم که نشد طفل برادر آرام

چه کشیدی ز پی خواب پدر دیدن او
ای به گِل مانده ز تعبیر ترا، پای کلام

بر تو هنگام پدر خواستن او، چه رسید
یا در آن حال که می کرد زدل ناله مدام

چون به پیشش سرخونبار پدر آوردند
زینبا بر تو چه بگذشت، به ویرانهٔ شام

با چه چشمی به سر و طفل نگه می‌کردی
جگرت سوخت بگو، بیشتر از بهر کدام

هم برادر شد و هم طفل برادر از دست
بی سبب نیست هلالی شدی ای ماه تمام

يك زن و این همه اندوه، ندانم که ترا
ای سبق برده زایوب، بنامم به چه نام

زینب ای ذکر تو آتش زنهٔ شعر شباب
به تو و گوهر ویرانه نشین تو، سلام

میزبان غم

«زینب»

ای که مروارید غم، گوی گریبان تو شد
وی که خون دیده، زینت بخش دامن تو شد

ای، مه و مهر شب و روز اسیران، از چه رو
آه آتشبار دل، شمع شبستان تو شد

ای که دشت لاله‌های داغدار کربلا
بارور، تا حشر از باران احسان تو شد

شرح ایثار ترا، از کوفه تا شام سیاه
هر کسی بشنید در عالم، ثناخوان تو شد

وای از آن تاریک شبهایی که در ویرانه‌ها
رود خون جاری، ز جوی چشم گریان تو شد

ای، خدای کشور عشاق را، پیغامبر
چهره‌دین آشکار، از اشک پنهان تو شد

دین حق، باقی اگر مانده است با خون حسین
منتشر، در عالم از حال پریشان تو شد

دختر دریا دل زهرا، ستونهای ستم
منهدم، زان خطبه مانند توفان تو شد

من نمیدانم، تو بر مهمانی غم رفته‌ای
یا غم از ره آمد و یک عمر، مهمان تو شد

گر ترا شمع شب افروزنده، پیدا شد به شام
پس چرا ساکن در آن، پروانه جان تو شد

زینب، ای آیینه ایمان زهرا و علی
عشق، مست و عقل، مات و فهم حیران تو شد

تا به صحرای خیالت، خیمه زد، شعر شباب
شمع بزم انس عشاق پریشان تو شد

۷۱/۵/۱

پایانِ ره

به پایان آمد این ره، راه دیگر ماند و من ماندم
رهی دور از ره تن‌های بی‌سر ماند و من ماندم

شیخون خزان را با چه کس گویم، که میداند
چه‌ها از هجر هفتاد و دو اختر ماند و من ماندم

من آن شمع که می‌سوزم ولی خاموش می‌میرم
ز سیلاب سرشکم دامن‌ی تر ماند و من ماندم

کنار مشک پاره پاره در آن ساحل خونین
جدا افتاده دست حق ز پیکر ماند و من ماندم

شقایق گونه‌ام، تشنه در این دشت می‌سوزم
به کنج سینه‌ام داغ برادر ماند و من ماندم

پرستوهای من را نیست، دردا رجعتی دیگر
تن مرغان حق در خون شناور ماند و من ماندم

نمی‌دانم، چرا آن می به جام من نشد جاری
شراب تلخ هجرانم به ساغر ماند و من ماندم

ز پهلوی کبودِ نقشِ بر دیوار، دانستم
که میراثِ غم بر جا ز مادر ماند و من ماندم

شبی گم گشت در ویرانه‌ای گنجِ شباب من
دلَم با داغِ آن نشکفته پرپر ماند و من ماندم

۷۴/۱۲/۲۰

کاروان خسته‌دلان

ابرغم، سایه به صحرای زده است
سایه بر، خانه‌ی زهرای زده است

ماه و خورشید، عزادارانند
سوگوارانِ غمِ سردارانند

آسمان، رختِ سیاه پوشیده است
و زمین، زهرِ بلا نوشیده است

کاروانی، که اسیران غمــــند
که اسیران حصار ستــــمند

کاروانی، همه مبهوت و خــــموش
کوله باری ز مصیبت، بــــردوش

می رود، خــــسته و آرام آرام
پشت سر، کوفه و رودر رو، شام

پشت سر آن همه تن خفته به خاک
پیش رو این همه سر، بی تن پاک

پیش رو، رنج ره و شام یزید
پشت سر، قتلگه و شاه شهید

کاروان، خــــسته و آزرده روان
رود، اما عقب ســــرنگران

شبشان دور، زهر شمع و چــــراغ
روزشان نیز، سیاه چــــون پر زاع

ابرچشمان همه خون باران
داغ بر دل، ز فراق یساران

کاروانی، ز امیران اسیر
ز اسیران ز هجران شده پیر

کودکانی، همه پرورده به ناز
پا برهنه، به ره‌ی دور و دراز

نه پدر، سایه فکن، بر سرشان
نه چنین در بدری، باورشان

بانوانی، همگی پرده نشین
همه در دُرج نبی، دُرّ ثمین

همه، آسیمه سرو آبله پا
قد یکتای همه، گشته دوتا

سر هفتاد و دو تن، یار حسین

سر هفتاد و دو، شمع شب راز
روشنان شب دی‌جور و دراز

سر هفتاد و دو، سرچشمه نور
سر هفتاد و دو شعرای شعور

همره هر گل افتاده به خاک
بر سر نیزه و نی، یک سر پاک

در حصص یار خدَم، ابن زیاد
آن خطا کار شرف رفته به باد

کم‌کم از دشت بلا، دور شدند
راهی کاخ زر و زور شدند

تار سیدند، به کانون ستم
چه کشیدند، خدا داند و غم

در چنان حال و هوایی جانکاه
پا نهادند، در آن قصر سیاه

یک طرف، خیل ستم اندیشان
سوی دیگر صف قرآن کیشان

پیش آن مردك گمراه پلید
به طبق بُد، سر سردار شهید

میزد آن، پست خطا کار جهول
خیزران، بر لب فرزند رسول

آنکه، دایم دم از ایمان می زد
چوب بر ناطق قرآن، می زد

بی حیایی، چو ز حد افزون شد
دختر فاطمه را، دل خون شد

خاصه آن لحظه كه يك مرد پلید
دختر طاهره‌ای را طلبید

كه در آمد به سخن، كوه علی
دُخت دریا دل نستوه علی

كای، فرومایه در بند فسون
منه از مرز ادب، پای برون

تساكه، آیین محمد، برجاست
حرمت دین نبی، حرمت ماست

پیرو کیش من وجدّم نیست
آنكه را رخصت این بی ادبی ست

تا ببندد روه‌ذیان یزید
دختر فاطمه، فریاد کشید

ای ز حـق بی خبر باده پرست
وی به فرمان هوا، رفته زدست

ای تنن آلوده معتاد شراب
وی، ز خود رفته به آهنگ رباب

ای، به آیین الهی زده پا
وی بری گشته ز احکام خدا

تو، کجا پیرو قرآن سستی
کافر، گرتو، مسلمان سستی

ره تو، راه مسلمانی نیست
تو چه دانی که مسلمانی چیست

ما از آن راهی این راه شدیم
که به احکام حق، آگاه شدیم

یا اگر، تنن به اسارت دادیم
همه آزاده، ز مادر زادیم

حق چنین خواست که در کرب و بلا
سر خوبان شود از سینه جدا

چه نشستی، که جهان درگذر است
اجر و کيفر، به سرای دگرست

تو مپندار که پیروز شدی
شعله بر جان خود افروز شدی

گر سفیهانه تو فرمان رانی
عجبی نیست، ز بسفیانگی

خلف دهند جگر خواری تو
به خلافت، نه سزاواری تو

آنکه را جای نبی، جای بود
کی چنین خاطی و خودرای بود

خنده بر لب مَزَن از این بازی
بر سر آن، سر خود می بازی

آتشی را، که بر افروخته ای
هستی خویشت در آن سوخته ای

دستهای تو، به خونی شده رنگ
که ترانیت، مگر موجب ننگ

مرغ اقبال تو، در دام افتاد
طشت رسوایت از بام افتاد

ما، دل آگاه به پیش آمده ایم
پی حق، نز پی خویش آمده ایم

سر ما را، که بر افلاک سر است
چه غم آر بر سرنی یا سپر است

دل ما، زنده به عشق احدیست
دل تاریک تو، سرشار بدیست

ما به پاکی، همه در عالم طاق
تو وجودت، همه ننگ است و نفاق

این روا نیست، که ما زار و حزین
دختران تو، چنان پرده نشین

پسر فاطمه، بی سر باشد
بر سر نحس تو، افسر باشد

زیـنب، آن شیرزن دشت نبرد
آن نیفتاده ز پا با همه درد

گفت، اینگونه به یاران یزید
به همان طایفه پست و پلید

این که اکنون به شما حکم رواست
به خدا دشمن آیین خداست

این که، گوید سخن از دین به گزاف
به خلافت شده حاکم، به خلاف

این که دم می زند از دین نبی
در دلش نیست، مگر کین نبی

در خط خدمت او، ابن زیاد
که به نامش، به جز از ننگ مباد

راه بر بست بر اولاد رسول
تیر زد بر دل زهرای بستول

امراو، بر عمر سعد رسید
که چنین کرد و چنان پرده درید

شمر، فرمان ز چنین شیطان برد
دل زهرا و علی را، آزد

عمر سعد، حیا را بشکست
حرمت آل عبا را بشکست

شرر و شعله، به خشک و تر زد
تیر بر سینه پیغمبر، زد

به بلندای چنان آتش و دود
به خدا، آتش نمرود، نبود

هیچ کس، آن همه بیداد نکرد
او چنان کرد، که شدّاد نکرد

آری این سر، که به خون غوطه‌ور است
روشنی‌بخش هزاران قمر است

سر سرچشمه فیض ازلی ست
سر پر خون حسین ابن علی ست

سر آن کس که، ز کس بیم نکرد
به کسی، کرنش و تعظیم، نکرد

سر سرخیل همه خوبان است
سر آزاده‌ترین انسان است

این سر دشمن تاریکی‌هاست
سر مشق همه نیکی‌هاست

سر آن کو، به ستم سر نسپرد
زیست آزاده و آزاده، بسپرد

وین همه سر، که چنین خونبارند
سریاران چنان سر دارند

منم، آن زینب غم پرور او
که سرم باد، فدای سر او

میوه باغ امیدم، اینجاست
سر عباس رشیدم، اینجاست

سردیگر، که بود در بر من
هست از آن علی اکبر من

من که، امروز چنین تنه‌ایم
دختر فاطمه زهرا ایم

پدرم، شیر عرب میسر عجم
علی آن صاحب شمشیر و قلم

مادرم کوثر فردوس نبی ست
یابه تعیر نبی اُمّ ابی ست

من چه گویم، که خدایش بستود
نام آن نادره، کوثر فرمود

خیر ابناء بشر، جَد من است
خونم از خون همان بت شکن است

وین، کـــه آتش به سروتن، دارد
غـــل و زنجیر، به گردن، دارد

این علی بن حسین بن علی ست
کاین زمان بر همه، مولا و، ولی ست

وین یتیمان و زنان حرمند
که به نزدیک خدا، محترمند

ای ستمگر، ز تو بیزارم من
با تو دیگر سخنی، دارم من

لحظه ای، چشم خرد را، وا کن
سیر در پیچ و خم دنیا، کن

به خدا، دار بقا نیست جهان
خبرت باد، کـــه فانی ست جهان

چون به درگاه خدا، رو آریم
ما، نبی را به شفاعت، داریم

سر ما، بر سر زانوی نبی است
سرب بی قدر تو، بر دامن کیست

تو، در آن محکمۀ عدل خدا
پاسخت چیست به آزدن ما

کس، در آن روز به حال تو مباد
تو، بمانی و هـمان ابن زیاد

ما بمانیم و رسول احدی
تو بمانی و عذاب ابـدی

کشته خویشت، چو برخواهی داشت
بجز آتش، چه ثمر خواهی داشت

راستی را، که به جز خون جگری
شجر ظلم، ندارد ثمری

حاکم ار، بننده بیداد شود
دولتش، یکسره بر باد، شود

نالۀ نیم شب بی گنهان
افکند، زلزله در کاخ شهان

برق آهی، ز دلی آتشبار
خرمنی را بکشد در دل نزار

گریه طفل پدر داده ز دست
بگذرد، تنیدتر از تیر، ز شست

خاطر پیر پریشان احوال
ز ستم پیشه، بگرداند حال

آه، از تیغ دو دم تیزتر است
اشک ز آتش، شرر انگیزتر است

با ستم پیشگی و بدکاری
به چه رو، رو به پیمبر آری

گفت این خطبه و بنشست خموش
وز دل خلـق، بر آورد خـروش

نطق زینب چو به پایان آمد
کاخ را، لـرز زه بـرار کان آمد

خطبه دخت علی، طوفان شد
آنچه، می خواست حسینش، آن شد

شد منقّص به یزید عیش و سرور
خنده شد از لب لـرزانش، دور

سخن دُخت علی، غوغا کرد
مـشت آن بی سرو پا را، وا کرد

سنگدلاها، کمکی نرم شدند
سـربه زیر آمده، از شرم شدند

زینب، ای گوهـر والای علی
دخت دریا دل دانای علی

ای، پیام آور خون شهدا
شعله شمع درون شهدا

گر حسین تو، به خون کرد قیام
شد قیامت ز تو بر پا، به پیام

منتشر، با تو شد اسلام حسین
از تو باقی ست به حق نام حسین

ای گرامی گهر پر پاك علی
گل سر بر زده از خاك علی

به ابی، انت و امی، ز شباب
کن شفاعت، به گه اجر و عذاب

۶۹/۲/۱۵

دویتی

خواب غم را، آمد و تعبیر کرد
عشق را، ایثار را، تفسیر کرد

پیر غم، هرگز حریف او نبود
او به پای خویش، غم را، پیر کرد

شش ماهه شهید

درد، در سینه احساس

یاد چون، زان غنچه نشکفته پرپر می‌کنم
کریلا را در خیال خود، مگرر می‌کنم

هر زمان، افتد به قاب چشم آن تصویرها
درد را در سینه احساس، باور می‌کنم

سرخ گردد، گونه زردم به خوناب جگر
یاد، هر دم از گلوی خشک اصغر می‌کنم

تار عیشم، پود گردد، چون دل تنگ رباب
یاد چون زان شیرخوار و تیر و حنجر می‌کنم

در برابر می‌نهم، آیینه اندوه را
تا نظر بر آن نبرد نابرابر می‌کنم

بینم آن دم را که روی دست مولا مانده بود
پا به پای خسته جانان خاک بر سر می‌کنم

تا مجسم می‌کنم در دیده آن بیداد را
بی‌امان‌ترین بر آن قوم ستمگر می‌کنم

شرح آن شش ماهه را تا بر زبان می‌آورم
سوروسات سینه‌سوزان را میسر می‌کنم

آه، ای شوریدگان بـا ناله‌ام، اندوه را
امشب از میدان به در آورده، ششدر می‌کنم

نیست حاجت برکمک بگرفتن از سردارها
با همین شش ماهه دلها را، مسخر می‌کنم

ره نه تنها می‌زنم بر عیش، با شعر شباب
خاطر غم را در این محفل، مکنذر می‌کنم

۷۲/۱۰/۱

شیرخواره شهید

زلبهای شاه شهیدان، شبی
گل خنده با شوق، ساغر گرفت

در آن شب، شبستان سلطان دین
طراوت از آن لاله تر گرفت

سحر، زد سرانگشت بر پنجره
شب از بیم سر، راه دیگر گرفت

پرستوی عیشش آمد و آشیان
در آغوش فرزندان گرفت

دل شب، شفق گونه، نور و سرور
ز رخسار زیبای اصغر گرفت

وزان پس، از این کودک نازنین
درو بام آن خانه، زیور گرفت

درخشید، اما چه کوتاه و کم
اجل ناگهان، کام از او برگرفت

قضایش به تیر سه پهلوی خصم
در آغوش بابا ز مادر گرفت

عطش آشنا، شیرخوار شهید
زدشت بلا تا خدا برگرفت

پدر، مشتی از خون فرزند را
مقابل به درگاه داور گرفت

خدایا، پذیرای این هدیه باش
که داغش دلم را به آذر گرفت

شب افروز شبهای شهر شهاب
به دلهای مشتاق، سنگ گرفت

۷۱/۷/۱۹

شهر طومار عشق

کربلا، ای نقطه پرگار عشق
ای نسیمت، ابر آتشبار عشق

کربلا، ای طور سینای حسین
خواستگاه سپهسالار عشق

با توام، دروازه‌ها را باز کن
می‌رسد هنگامه بازار عشق

تیغ، با تیر سه پر آماده کن
می‌رسد سرباز، با سردار عشق

می‌درخشد امشب از بیت النبی
چلچراغ راه ناهموار عشق

عاشقان را، می‌نواز دگوش دل
نغمه داودی، مضممار عشق

تا به خون نصرت دهد، منصور را
راست گردان از هم اکنون دار عشق

آید از گنجینه الطاف حق
شاه‌دین را، گوهر شهوار عشق

می‌رسد، تا مصر سر بردارها
از مدینه یوسف بازار عشق

بیستونا، تیشه‌ای آماده است
شاهد شیرین خوش رفتار عشق

می‌رسد شش ماهه لشکر شکن
تا بماند عقل، مات از کار عشق

می‌رسد طفلی که با دیدار او
گرد می‌شویند از رخسار عشق

می‌رسد طفلی که خورش تا فلك
می‌رساند شهرت عیار عشق

می‌رسد طفلی که شهد جان مکید
پیش چشم مادر از جویبار عشق

من گدایی خوشه چینم، یا حسین
توشه می خواهم ز شالیزار عشق

من شبایم، باشهانم کار نیست
آبرو می خواهم از دربار عشق

۷۴/۹/۷

گهواره سازان

گهواره سازان را، خبر سازید، امشب
جشن است، می در ساغر اندازید، امشب

امشب، تمام شهر را آذین ببندید
امشب برای خاطر زها بخندید

شمس و قمر، آیینه دارانند، امشب
افلاکیان، چشم انتظارانند، امشب

بر طاق این آبی، هزار اختر درخشد
صد کهکشان، با یک علی اصغر درخشد

امشب عروس فاطمه، دل بیقرار است
شیرین ترین لبخند را، چشم انتظار است

گلزار زها را، گل ناز آید امشب
سردار را، شش ماهه سرباز آید امشب

باب الحوائج، پاسبان به دنیا می‌گذارد

پساروی چشمان ترما، می‌گذارد

میلاد مهر شرخ طومار حسین است

جشن بهین کالای بازار حسین است

قنداقه را، زینب ز پیش آماده کرده است

آماده بزم، برادرزاده کرده است

نجواکنان، بسا خریشتن، در لای لایی ست

انگار، میداند که این گل کربلایی ست

امشب، شهادت را شهادت نامه آید

پرواز را، طاووس رنگین جامه آید

ببر آسمانِ حُسن، ماهی آید امشب

تیر سه پر را، بوسه گاهی آید امشب

ای وای بر من، رشته از دستم رها شد

مرغ خیالم، راهی کرب و بلا شد

من خود نمی دانم، چرا از درد گفتم
در فصل رویش، از خزانی زرد، گفتم

در شام آغازینش از پایان سرودم
روز وصالش، از شب هجران سرودم

حالم پریشان است، معذورم بدارید
بی اختیارستم، به خویشم واگذارید

هنگامه شادی ست، هنگام عزای نیست
شهر نبی را، نسبتی با کربلا نیست

تا نینوا، صدها نیستان راه باقی ست
شش خوان دیگر تا خسوف ماه باقی ست

اینجا، گلی از تشنگی پرپر نگشته ست
مشکی ز خون دست و دیده تر نگشته ست

حرف از نگاه طفل و ایثار عمو نیست
اینجا، ز آب و آه و آتش گفتگو نیست

اینجا، رقیه در خرابه جا نمانده‌ست
گنجی، در آن ویرانه‌ها تنها نمانده‌ست

اینجا، خزان نرگس و نیلوفری، نیست
اینجا، سری بی تن به پیش دختری نیست

میدان جنگی نابرابر، نیست، اینجا
شهزاده‌ای در خون شناور نیست، اینجا

اینجا، سری بر روی نی، یا نیزه‌ها نیست
غلطان به خاک و خون تن خون خدا نیست

زینب اسیر و بی برادر نیست، اینجا
مبهوت پیکرهای بی سر نیست، اینجا

هنگامه، هنگام وداع آخرین، نیست
اینجا غریو غربت هل من معین، نیست

اینجا، نیفتاده است، جسمی پاره پاره
دور است ره تما مسلخ سرخ ستاره

اسبی به پیکرها نمی رانند، اینجا
سر نیزه ها قرآن نمی خوانند اینجا

اینجا جدا دست علمدار از بدن نیست
اینجا تنی افتاده بی غسل و کفن نیست

اینجا، نمی سوزد در آتش، خیمه گاهی
اینجا، ندارد با مصیبت، خانه، راهی

سر و رسای اکبر، اینجا خم نگشته ست
بیت النبّی، شش گوشه ماتم نگشته ست

اینجا غل و زنجیر و چوب خیزران نیست
انگشت و انگشتر، به دست ساربان نیست

اوراق قرآن را، نمی سوزند، اینجا
اسلام و انسان را، نمی سوزند، اینجا

اینجا، تبی تن پوش زین العابدین نیست
احرار را، تیر و کمانی در کمین نیست

پای خزان، اینجا به زنجیر بهار است
صبح سحر، از سینه شب آشکار است

شهر مهاجر خواه انصار است، اینجا
با کوفه آری، فرق بسیار است اینجا

آخر در اینجا کاروان را منزلی هست
پروانگان را شمع و زینب را دلی هست

اینجا، خبر از غارت و غارتگری نیست
در دست نامحرم، در اینجا معجری نیست

آه ای قلم، دریایی از احساس اینجا است
آزاده ام البنین، عباس اینجا است

ای کلک بشکن، این نه جای شور و شین است
اینجا حسین است و حسین است و حسین است

بس کن، مجال نوحه خوانی نیست، اینجا
جشن است، جای دلگرانی نیست، اینجا

هر چند دل سودای باغ لاله دارد
شعرم، شقایق گونه، داغ لاله دارد

هر چند، آغازی به فصل چیدن اوست
از غم چرا، امشب شب روییدن اوست

امشب زَنَمِ مُهَرِ فراموشی بر این داغ
بدرود گویم با شقایق‌های این باغ

اندوه را، امشب به نسیان می‌سپارم
غم را به شش ماه دگر، وا می‌گذارم

امشب، شب تعبیر خواب خون و خاک است
میلاد آن دُرد دانه روحی فداک است

میلاد مُهر سرخ طومار حسین است
جشن بهین کالای بازار حسین است

شوری که در اشعار من، امشب شکوفاست
از شادمانی دل فـر زـند زهر است

امشب اگر در اوج احساس شب‌بیم
مدحت‌گر نور دو چشمان رُب‌بیم

۷۳/۵/۲۳

خزانی در بهار

جشن میلاد است و من سردر گم
باده‌ام یا باده نوشم یا خم
نوحه گر گشتم به جای شعر خوان
شرمگین زین عشق‌بازان مردم

با که گویم آخر این بیداد را
شرح صید و قصه صیاد را
با که گویم از چه می‌سوزد، دلم
سالگردی نیست این میلاد را

شمع را، از نیمه قامت بشکنید
جشن را، رسم کهن، بر هم زنید
در غم آباد دوبیتی‌های من
بیدلان رحل اقامت افکنید

من خود این معیار را بر هم زدم
فصل روییدن، زیر زش دم زدم
با غم آهنگم به زخم سینه‌ها
هم نمک پاشیده، هم مرهم زدم

شاهدشش ماه عرش آشیان
قهرمانی، قهرمانی، قهرمان
می درخشی، مثل مهر و مثل ماه
می درخشی از کران تا بی کران

اصغر نام است، اما اکبری
نخل دین را بهترین برگ و بری
از به خون آغشتگان شهر عشق
یک سر و گردن به حق بالاتری

ای به دوش آسمانها، پای تو
دست بابا مسجد الاقصای تو
ای تمام پاسخ هل من معین
بر لبان خشک خونپالای تو

یاد تو یاد آور داغ است و درد
می شکوفاند به لبها آه سرد
هیچ مردی مرد میدانست نبود
ای شهید شاهد بی هم نورد

سینه سرخان سوگه اراں تواند
عارفان دل بیقراران تواند
کاروان یاسمن ها، یاس ها
گل تباران، و مداران تواند

خاک را همسنگ با زر کرده ای
عشق را معنای دیگر کرده ای
با چنان کوچی، به دشت یادهای
کربلار، کربلا تر کرده ای

خون تو، تا آسمان پرواز کرد
چنگ زد، دروازه ها را باز کرد
عشق بود، اما تب و تاب نداشت
عشق از تو، عشق را آغاز کرد

هیچ پروازی چنین زیبا نبود
مثل تو کس آسمان پیما نبود
شاهدان شعر شهادت گفته اند
هیچ شعری این چنین شیوا نبود

ای شهید شاهدِ عالی جناب
مهر طومارِ امیر انقلاب
پیر گشتم، در خطِ پروانگی
باز گردانم به دورانِ شباب

حسین

تشنه حق

عالم همه ذره، آفتاب است، حسین
مصباح طریقت الصّواب است، حسین

تا حشر، برای مردم تحت ستم
روشنگر راه انقلاب است، حسین

در مسلخ سربه راه حق باخترگان
انصاف، که حُسن انتخاب است، حسین

ما، دیده امید به او دوخته ایم
گم کرده رهیم و راه یاب است، حسین

او تشنه حق بود و عذو، می پنداشت
در کرب و بلا، تشنه آب است، حسین

بست از سر حقد و کین، ره آب بر او
بیچاره ندانست، سحاب است، حسین

بگذشت اگر، ز بیش و کم، نیست شگفت
فرزند رشید بو تراب است، حسین

بی ذکر جمیلش، نکنم عزم سخن
در شعر ترم، شور شباب است، حسین

۷۴/۴/۲۰

✽

میلاد

آزاده ترین انسان

خاکیان مژده، که انوار خدا می بارد
بر زمین نور حسینی ز سما می بارد
غنچه سرخ گلستان علی می شکفت
گل ز بام و در و دیوار و هوا می بارد

✽

شاد باشید، که هنگام سرور است امشب
چشم بدخواه از این بزم به دور است امشب
شب فرخنده میلاد حسین بن علی ست
شب جوشیدن سرچشمهء نور است امشب

✽

بوالعجایب پسر شیرخدا، می آید
شمع روشن گر بزم شهدا می آید
تا که اسلام بماند به جهان جاویدان
خالق حادثه کرب و بلا می آید



آید آن مرد که بگذشت ز نقد سر خویش
داد هم اصغر شش ماهه و هم اکبر خویش
آنکه با دست ابا الفضل پلی ساخت بلند
بارور کرد به خون مزرعه باور خویش



آید آن صید که صیاد از او می ترسید
آن که بی دانش و بی داد از او می ترسید
آن که هر کور دل شب زده و شب آیین
آن که با نور در افتاد، از او می ترسید



تا بد آن نور، که خاموش نگردد هرگز
با شب تار هم آغوش نگردد هرگز
پای در پهنه میدان جهان بگذارد
قهرمانی که فراموش نگردد هرگز



شب میلاد سبب ساز سرافرازان است
شب پیدایش سرخیل به شب تازان است
باد بشکوه، به سردر ره حق باختگان
عید فرخنده فرمانده جانبازان است

*

شب شادی و نشاط و شب عید است امشب
شب میلاد ابا الفضل رشید است امشب
شب میلاد مه و مهر قرین افتادند
عیش ما نیز از این روی، مزید است امشب

۷۳/۱۰/۱۵

خون خدا

ای کعبه ماکرب و بلای، تو حسین
جان مایه عاشقان ولای تو، حسین
شناخت ترا، آنکه خدا را شناخت
تو خون خدایی، به خدای تو، حسین

*

ای جوهر ذوالفقار سلطان نجف
وی آینه دار عشق و ایثار و شرف
تا بوده و هست، هیچ آزاده، نزد
بهتر ز تو، تیر آرزو را، به هدف

*

افتادی و برخاست ز تو، پرچم دین
گردید جراحات تنت، مرهم دین
سوك تو سبب گشت، كه نشیند كس
با آن همه، دین فروش در ماتم دین

✽

رفتی تو، به راهی كه خدایت می خواست
زهر را و علی و مجتبات می خواست
گفتی تو، همان را كه پیمبر می گفت
ماند از تو، همان كه خونبهایت می خواست

✽

دین از سر پر خون تو، سامان بگرفت
آیین شهادت ز تو، عنوان بگرفت
تا بر سرنی، لب به سخن بگشودی
قرآن به لب لبته بوسه زد و جان بگرفت

✽

ای درس شرف به پیرو برنا داده
چون کوه، مقابل ستم، استاده
آن نور، كه خاموش نگردد، هرگز
نور تو و یاد تست، ای آزاده

✽

آهنگ دل

می‌زند مضراب تا كلك غمت بر چنگ دل
صد نیستان در نوا می‌آید، از آهنگ دل

کیستی؟ ای آنکه تا یادت به خاطر بگذرد
هم غم آرد بر دل و هم می‌زداید زنگ دل

ای سرِ سرهای بر نی رفته، در راه خدا
مهر تو، آمیزهٔ جان است و تنگاتنگ دل

داغ جانسوز تو را، در ساحل دریای درد
تا ابد پیدا نگردد، گوهری همسنگ دل

از همان روزی که شد با کربلایت آشنا
روی آرامش ندارد، کودك دلتنگ دل

خون پاکت ریخت تا بر خاک، ای خون خدا
سرخ تر از رنگ خون شد در عزایت رنگ دل

می‌زندگر با خیالت، نبض اشعار شباب
از تو زیباتر ندارد، هیچ در فرهنگ دل

۷۴/۴/۱۰



اسلام حسین

گل واژه هر بیت و سخن نام حسین است
تشریف شرف، کسوت اندام حسین است
جانبازی و دین پروری و کفر ستیزی
بندی دو سه، از جمله احکام حسین است
تا محو شود، قصه پر غصه بیداد
اجرای عدالت، هدف تام حسین است
با عقل بگویید، که بیهوده نشستی
گوش دل عشاق، به پیغام حسین است
بال و پراز خاک به افلاک رسیدن
مشروط، به پرداختن وام حسین است
تا هست درفش ره آزادی انسان
با فخر، برافراشته بر بام حسین است
روزی که در آن ریشه بیداد برافتد
بی شبهه، توان گفت ز ایام حسین است
از مرگ نترسیدن و خواری نکشیدن
درد عوت آزادگی و عام حسین است
سردادن و بر غیر خدا، سجده نکردن
لبیک به تکبیر الاحرام حسین است
پایندگی و عزت اسلام محمد
مرهون فداکاری و اقدام حسین است

اسلام جوانمردی و جانبازی و ایثار
 با خون بنویسید، که اسلام حسین است
 جان بخشد و جاوید کند، جرعه‌کشان را
 آن باده‌خون رنگ که در جام حسین است
 ناکام نگردد، ز فیوضات الهی
 آن کس که، مرامش همه بر کام حسین است
 سلطانی عالم چه کند، آنکه و را نام
 بنوشته، به دیباچه‌ی خدام حسین است
 از ره نرود با همه افسانه و افسون
 آری، دل دیوانه‌ی ما، رام حسین است
 این مرغ وفا، جز به هوایش نزدیر
 عمریست که دلباخته در دام حسین است
 گر، خم شده از بارگنه، نخل شباهم
 چشمم، به ره بخشش و انعام حسین است

۶۹/۷/۳

*

دویتی

تا ساغری زدیم، ز خم ولای او
 از خود شدیم و شد دل ما، مبتلای او
 عمریست، سربه تربت او سجده می‌کنیم
 یعنی، که هست قبله‌ی ما، کربلای او

*

رباعی

من شاعرم و شعر، پروبال من است
توصیف علی ذکر مه و سال من است
از آتش دوزخ به خدا باکم نیست
تا لطف حسین، شامل حال من است



حسین (ع)

حدیث عشق

تا بست، به خون خویش، احرام، حسین
بگذاشت به دشت نینوا، گام، حسین
آرام، برای حفظ اسلام، نداشت
با سیطره یزید بدنام، حسین
از جانب غاصبان طرار، چو دید
گسترده به راه دین حق دام، حسین
بی وقفه گذشت، از بیابان حجاز
در کرب و بلا گرفت آرام، حسین
مردانه نمود، بهر برپایی عدل
با بذل وجود خویش، اقدام حسین
تا سبز و ثمر بخش، بماند به جهان
خون داد به پای نخل اسلام، حسین

سر، بر سرِ نی سپرد و با خون بنوشت
این است، طریق دادن وام، حسین
با دست بریده برادر، افراشت
تا حشر، درفش فخر، بر بام، حسین
شد، شاهد مرگ نوجوانی که، نبرد
از روز و مه و سال جهان، کام حسین
وز، خون گلیوی کودکی شش ماهه
حُجّت به کمال کرد، اتمام، حسین
بگذشت، چو از زندگی خاصانیش
آموخت، حدیث عشق، بر عام حسین
بالای سه ساله سرو نازش، خم گشت
در تیرگی خرابه شام، حسین
همراه پریشانی زینب، برساند
از فلسفه قیام، پیغام، حسین
سرداد و بقای دولت قرآن را
بگرفت ز دست دوست انعام، حسین
آخر، به بهای نقد هستی، برداشت
از چهره دین پرده ابهام، حسین

با خلق حماسه عظیمش، بخشید
بر حق طلبان دهر، الهام، حسین
سرگرم ثناست، از سرشوق، شباب
شاید، بنوازدش، سرانجام، حسین

۵/۲۵



آن روز که دیوان قضا را بنوشتند
بر سینه ما، نام شما را بنوشتند
وان روز که تقدیر، دم از کرب و بلا زد
سرخط پریشانی ما، را، بنوشتند

۷۳/۹/۱۱



حسین

شمع شبستان خیال

ما دلشدگان، جز غم دلدار، نداریم
بر لب سخنی، جز سخن یار، نداریم
سوداگر مهریم و به جز ماه رُخ دوست
بر نقد جهان، چشم خریدار، نداریم
تا دیده دل، محو تماشای نگار است
با دیر و کلیسا و حَرَم، کار نداریم
بر دامن و در دیده به جز گوهر اشکی
از بهر عزیزان، پی ایثار، نداریم
ما را که، سرافتاده به خاک قدم دوست
غم نیست، اگر، سر، به سردار نداریم
هر کس به نمایانندن نقدینه خویش است
ما جز دل دیوانه، به بازار، نداریم
ما عاشق و دیوانه و شیدای حسینیم
جز او، به کسی نیز، سر و کار، نداریم
با گوشه چشم، آرنواز دل ما را
زین بییش، تمنّا ز خریدار، نداریم
دردانه دریای سخن، نام حسین است
بی گوهر او، جوهر گفتار، نداریم

او شمع شبستان خیال است و به گردش
 گردیم و جزایسن نقطه پرگار، نداریم
 یادش، همه جا عطر نسیم سخن ماست
 سرویم و به جز برگ وفا، بار نداریم
 تا اوست، طبیب دل مجروح محبان
 با دردگران، غصه تیمار، نداریم
 شاهی که با غبار حرمش، مهر نماز است
 از حلقه به گوشی درش، عار، نداریم
 ما را، به دل شیفته، شوق حرم اوست
 صد حیف، که بال و پر طیار، نداریم
 بار غم و اندوه جدایی، چه گران است
 افسوس، که بر بارگهش، بار، نداریم
 تا سایه آن، سرو بهشتی به سرماست
 بیمی، به دل از نایره نار، نداریم
 تا روشن از او، خانه امید شباب است
 چشمی، به ره ثابت و سیار، نداریم

۶۷/۸/۱۹

دویتی

هرگز، قیامت چو قیامت به پا نشد
غم، کم نبود، غمکده‌ای کربلا نشد
گفتند، اشک موجب تسکین غم شود
از دل به اشک، داغ تو اما جدا نشد



ایثار حسین

خرد، پای در گل، ز ایثار تست
جنون نیز، سر در گم، از کار تست
اگر نیستی، در دل و دیده‌ها
چرا، دیده و دل، گرفتار تست
بساط ستم، یخ زد و آب گشت
ولی، همچنان گرم، بازار تست
رسد، کی، به کنه تو، اندیشه‌ها
که افزون بر این شاخه‌ها، بار تست
اگر با تو، بیگانه شد، آشنا
تو خون خدایی، خدا، یار تست
ترا آن گروهی که، ارزان فروخت
ندانست، دلها خریدار تست
پس از قرن‌ها، بیرق مردمی
در عالم، به دوش علمدار تست

چراغی که هرگز، نگردد خموش
حسینم، همه نورش از نار تست
شکوفایی باغ طبع شهاب
به بوی نسیمی ز گلزار تست

۷۵/۳/۹



بوی باران

ای، سرور آزاد مردان ســـــرافراز
وی شیوات، ظلمت زدایی را سبب ساز
ای در سپاه حق، سپهسالار و سرباز
در آسمان دین، عقاب تیز پرواز
ای، دیوبیــداد و ستم را، سرنگون ساز
وی، ذره ذره، هستی و مرگ تو، اعجاز
تا چرخ می گردد، شعار شیعه، این ست
مهر حسین بن علی، با خون عجین ست



ای سرو ســـــر سبزِ همواره راست قامت
ای داده سر را در بقای دین، غرامت
ای کرده بر پا، با قیام خود، قیامت
ای نـــــاشر منشور والای امامت

ای شاه بیت نغز دیوان شہامت
وی خون سرخت، خطّ سبّز استقامت
مہرت، بہ دلہا مایۂ وجد و سرور است
خونت، کجا خون، بلکہ اقیانوس نور است



ای مشتعل، از عشق و ایمان، پای تا سر
وی عدل و عقل و علم را، شعر مصوّر
ای، یادگار قہرمان بدر و خیبر
وی، نور چشم قرّة العین پیمبر
ای سر نہادہ، بر سر پیمان داور
وی دشمن دیرین، طاغوت و ستمگر
زان دم کہ کانون شہادت، کربلا شد
نقش پلید بت پرستی، بر ملا شد



ای کشت دین را کردہ با خون، آب یاری
وی خوردہ کفر، از تیغ نامت، زخم کاری
ای پای تا سر حُسن، وی از عیب، عاری
ای، اختر رہ یاب راہ رستگاری

وی مظهر مردانگی و پایداری
ای دین حق را، با دل و جان کرده، یاری
نام تو، ای آزاده نقش هر نگین است
نقش نگین خاتم اهل یقین است

*

ای آنکه، شب را کشت، نور باهر تو
وی راهزن بر خواب، صوت سائر تو
آید به یادم چون ملال خاطر تو
وان لحظه های جانگداز آخر تو
هنگامه فریادِ هل من ناصر تو
ای، عالمی مبهوت عشق نادر تو
از کربلایت، بهره ما بی قرار یست
با یاد تو، خون جای اشک از چشم جاریست

*

ای از سروتن، بر سر باور، گذشته
وز جمع یاران، در ره داور، گذشته
با خاطری خرم، ز خشک و تر گذشته
از قاسم و از عون و از جعفر گذشته

از اکبر و عباس نام آور، گذشته
وز، خون گلگون علی اصغر، گذشته
گوشت، به فرمان خدا تا آشنا شد
بر هر چه، غیر از حق، جوابت حرف لا شد



خونت به رگهای زمانه، می زند جوش
یادت، ز خاطرها، نمی گردد، فراموش
ای نور تو، با نور یزدانی، هم آغوش
هرگز نگردد، آتش عشق تو، خاموش
ای عاجز از درك تو، عقل و دانش و هوش
وی، در عزایت عالم و آدم، سیه پوش
بیدار، خلق خفته را، از خواب کردی
ظلمت ستیزی را، در عالم، باب کردی



ای مکتبت، دانشسرای سربداران
وی مشربت، مشکل گشای شب شکاران
ای یار مظلومان و خصم نابکاران
وی موج فریادت، سرود باد و باران
ای پیرو میرو و مُرشد پرهیزکاران
وی، مرگ سرخت، سینه سوز سوکواران

تا جوی خون، از جسم صد چاکت روان شد
رخت عزا، زیب تن پیر و جوان شد



ای، آنکه، راحت، رهنمای هوشیار است
وی آنکه، آیینت ز حق آینه‌دار است
مشق و مرامت، شیوه پروردگار است
ذات و صفاتت پاک و از هر عیب، عاریست
نامت به رود روزگاران، شعر جاریست
گلزار یادت، تا جهان باشد، بهار است
بر جسم اسلام محمد، جان دمیدی
با جانفشانی، روح جاویدان، دمیدی



در آسمان عشق و ایثار، آفتابی
بر قلعه قاف جوانمردی، عقابی
گل واژه آزادگی، در هر کتابی
آزادگان را، شاه بیت انقلابی
بر تشنه کمان، بوی باران، عطر آبی
ای آنکه، شورانگیز اشعار شبابی
پاسی ز شب رفت و سر خفتن ندارم
جز تو، کلامی در خور گفتن، ندارم

۷۰/۴/۱۲

چشمه آب حیات

ای حسین، ای زاده زهرا و ای پور علی
ای، به جا آرنده مقصود و منظور علی
جلوه گاه پرتو پیغمبر و نور علی
ای سراپا، ناشر اسلام و منشور علی
باعث ابقای دینی، یا حسین بن علی
شیعه را، جبل المتینی یا حسین بن علی

*

سر نهادی بر سر میثاق داور، یا حسین
خم نکردی، جز به درگاه خدا، سر یا حسین
شد، به راه حق تنت در خون شناور، یا حسین
پیش چشمت، کشته شد عباس و اکبر، یا حسین
قبله گاه شد، کربلایت، یا حسین بن علی
سوخت عالم در عزایت، یا حسین بن علی

ای که، دینت را به دین با نقد خون، پرداختی
وی که مشتاقانه جان در راه جانان، باختی
ای که، کاخ ظلم را، مردانه ویران، ساختی
آفتاب آسا، به شهر شوم شبها، تاختی
ای به قربانت دل و جان، یا حسین بن علی
حافظ اسلام و قرآن، یا حسین بن علی

شهرایثار و شجاعت را شها، دروازه‌ای
بوستان احمدی را، رنگ و بویی، تازه‌ای
دفتر عزّ و شرف را، تا ابد شیرازه‌ای
در جوانمردی و جانبازی، بلند آوازه‌ای
خسرو صاحبقرانی، یا حسین بن علی
دین حق را دیدبانی، یا حسین بن علی

*

ای زده بر قلب نامردان کوفی، مردوار
وی نترسیده ز تیغ و تیر افزون از شمار
ای ز رزمت گشته سیمای عدالت آشکار
وی شده گلزار ایمان بادمیت، رشک بهار
ابر باران زای جودی یا حسین بن علی
دُرّ دریای و جودی یا حسین بن علی

*

ای که با شمع خیالت شام عاشق، روز شد
وی که شرح شور عاشورایت، عالم سوز شد
مکتبت را هر که ابجدخوان و نوآموز، شد
رهنمای عارفان گردید و بزم افروز شد
کشتی نور و نجاتی، یا حسین بن علی
چشمه آب حیاتی، یا حسین بن علی

*

پاسخ افسانه دلت پذیری، نام تست
 بیرق ظلمت ستیزی تا ابد، بر بام تست
 رهنمای رهرو راه شرف، پیغام تست
 مذهب آزادی و آزادگی، اسلام تست
 ناشر منشور حقّی، یا حسین بن علی
 انعکاس نور حقّی، یا حسین بن علی

#

ای که، گفתי گربه مرگم دین بماند پایدار
 حمله بر من آورید، ای تیغ‌های آبدار
 ای، به دورانها، به هر آزاده‌ای، آموزگار
 دین حق شد از دعای مستجابت، استوار
 حافظ امّ‌الکتابی، یا حسین بن علی
 شافع روز حسابی، یا حسین بن علی

#

ای زده منشور عدل و داد را با خون رقم
 وی نکرده، سربه زیر بار ظلم و زور، خم
 ای به فرمان خدا، بگذشته از هر بیش و کم
 وی به باطل پاسخ لا گفته و بر حق، نعم
 خاک کویت توتیا شد، یا حسین بن علی
 قبله اهل ولا شد، یا حسین بن علی

#

گشته زندان بر من درمانده دنیا، یا حسین
نالهام را تیشه کن، بر سنگ خارا یا حسین
از کفم شد، طاقت صبر و مدارا، یا حسین
دستگیری کن مرا، افتادم از پا، یا حسین
غم زده، ره بر خیالم، یا حسین بن علی
شاعری شوریده حال، یا حسین بن علی

*

ای به عشقم، ای به حال، ای بر احساسم، گواه
ای، به هنگام پریشانی، مرا پشت و پناه
ای به ره آرنده صدها چو من گم کرده راه
چشم امیدم به سوی تست، با بار گناه
حاجت ما را روا کن، یا حسین بن علی
گوشه چشمی به ما کن، یا حسین بن علی

*

ای نهاده بی تأمل، تشنه لب پا در رکاب
تشنه، بر شهد شهادت بیش بودی، تا بر آب
ای به هفتاد و دو نجم جاودانی، آفتاب
با عنایت، روشنی بخشا به شبهای شباب
منکه، بی برگ و بهارم یا حسین بن علی
رو به درگاه تو دارم، یا حسین بن علی

*

داغ یادها

مُحرّم آمد و طوفان اشك و آه جاری شد
و روح خنده از لبهای اهل دل فراری شد
محرّم آمد و پوشاند رخت تیره، بر تنها
و شهر ما دوباره شهر سوك و سوگواری شد
محرّم آمد و احیا شد آیین عزاداری
و سهم مردم چشمان ما، آینه‌داری شد
محرّم آمد و با جوشش خون، دشت دلها مان
به یاد تشنگان کربلایی، آبیاری شد
محرّم آمد و آورد، بوی بـُـرگ ریزان را
دوباره فصل، فصل رجعت سرخ قناری شد
محرّم آمد و جنگی دگر بر تارِ دلها زد
و ما را تیغ داغ یادها، بر سینه کاری شد
محرّم گرد غم پاشید، بر شعر شباب من
و سر تا پا، سرودم نقل قول بیقراری شد

✱

مدال فخر و شرف

گلچین جور، داس دنائت بدست بود
فوق توان فکر بشر، پستِ پست بود

پاس حریم حرمت دین را نگه نداشت
 در تخته بند خواهش تن پای بست، بود
 پروا، اگر ز کشتن مردان حق، نکرد
 جای شگفت نیست، که شیطان پرست بود
 بر خاک ریخت خون نهالان تشنه را
 روزی که از شراب جنون مستِ مست بود
 باور نکرده بود، که پیکار با ستم
 خط و نشان آل علی، از الست بود
 اسلام، زنده شد ز شهیدان کربلا
 خون حسین، خصم خدا را، شکست بود
 سر را اگر سپرد، به بالای نی، شهاب
 او را مدال فخر و شرف، ناز شست بود

۷۴/۴/۱۰

✽

«حسین»

باغبان لاله‌ها

ای، باغبان تشنه لب دشت لاله‌ها
 مرغ دلم، دوباره ترا، جستجو کند
 بگذار تا به ناله، شبی را به سوز دل
 از لاله‌های پرپر تو، گفتگو کند

بگذار، تا به همراه صدها شکسته بال
شرح فراق مویه‌کنان، مویه مو کنند
گوید ز غنچه‌های غرقه به خونی که یادشان
هر دم، هزار دشنه، به دلها فرو کند
گوید از آن گلی، که به شوق نوازشی
سرگشته و پریش، به هر سوی رو کند
زان نوشکفته‌ای، که به ویرانه‌های شام
در برگ ریز عمر، بهار آرزو کند
گاهی ز غنچه‌های پرپر و گاهی ز باغبان
دل گاه یاد این و گهی یاد او کنند
گوید، از آنکه هر که از او گفتگو بکرد
تحصیل عزّت و شرف و آبرو کند
حال بد و خیال پریش شباب را
هم او مگر به گوشه چشمی، نکو کند

۶۹/۷/۲



«حسین»

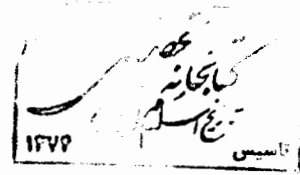
در حصار نیزه و خون

خیمه برافراشت با خون، تا به کوی دل حسین
زد، بر آیین بد آیینان، خط باطل حسین
شوق دیدارش، به سر بود و به جانبازی رساند
کاروان سربداران را، به سر منزل، حسین
تاخت، از شهر نبی، تا نینوا، بر اسب خون
نهضت سرخ علی را تا کند کامل، حسین
بر سر سودای حق، از اکبر و اصغر، گذشت
لرزه بر افکند حتی، در دل قاتل، حسین
تا گذر از خاک، بر افلاک را آسان کند
ساخت، پل با دست و بازوی ابوفاضل، حسین
سوخت پا تا سر، کنار بستر پروانگان
شمع بود و روشنی بخشید بر محفل، حسین
در حصار نیزه و خون، با چنان مرگی شگرف
درس عشق آموخت، بر دیوانه و عاقل، حسین
بهر حق، مردانه از، دار و ندار خود، گذشت
با شهادت شد کلید حل هر مشکل، حسین
تا دم آخر، نشد تسلیم نامردان، شهاب
تا نفس بودش نبود از یاد حق غافل، حسین

۷۳/۴/۱

عاشورا و

پیام سپیده



شفق بر اسب خون، می تاخت، آن روز
ستاره، جسم و جان، می باخت، آن روز
سپیده، آشکارا، سرزداما
زمان، خورشید را، نشناخت آن روز
ولی، خون خدا از پای نشست
به دست و پا و سر، پل ساخت، آن روز
بشر را، تار هاند، از تباهی
به روی نی، درفش افراخت، آن روز
شود، تا تلخ کام کفر کیشان
چه شیرین دین خود پرداخت، آن روز
عروجش، آتشی بر سینه ها، زد
عجب سازی اجل، بناخت، آن روز
شه لب تشنه، از شوق شهادت
شبابا سر ز پا، نشناخت، آن روز

گریه خون

آه، ای چشمان اشك آلوده‌ام، خون گریه كن
سوك مهر و ماه را، با چرخ گردون گریه كن
در كسوف آفتاب آسمان احمدي
خود تو میدانی، نمی‌گویم مَنَت، چون گریه كن
حجم بیداد عدو، از مَرز نامردی گذشت
بنگر اعماق مصیبت را و افزون، گریه كن
دجله دجله داغ می‌جوشد، ز دامن فرات
كاروان عشق كوچیدند، كارون گریه كن
نالۀ لیلاي این صحرا، ز سوك اكبر است
آه، ای آیینه‌دار قلب مجنون، گریه كن
كوفیان را شرم از، اولاد پیغمبر نبود
حالی‌ا، هنگامه، حُزن است، محزون گریه كن
هیچ داغی، شیعیان را داغتر زین داغ نیست
ای سراپا درد، دریا، دشت، هامون گریه كن
يك چنین نامردمی، در هیچ قانونی نبود
مردمی كن چشم من، بیرون ز قانون، گریه كن
سوك روز زاده زهراست، ای چشم شباب
آتش افتاده بر دل زین شیخون، گریه كن

۷۳/۳/۱۷

کوچ پرستوها

ساز عزا، غم بار آهنگی دگر زد
اندوه، بر تار دلم چنگی دگر زد
افسرده حالان، ماه داغ و ماه درد است
هنگام رویارویی نامرد و مرد است
هنگام رویارویی داد است و بیداد
دور ستیز خار با سرو است و شمشاد
يك سو سپاه كفر و يك سو فوج ايمان
دیو است در آن سوی و در این سوی انسان
يك سو، حضور در طریق عشق کوشان
سوی دگر، بر چهره حق، پرده پوشان
این سو گروهی دین به دنیا داده، بودند
حق باوران، آن سو به صف استاده بودند
جمعی، نمی دیدند، آنجا جز خدا را
جمع کثیر دیگر اما جز هوی را
اسلام بود و لشکر مسلم نمایان
خون خدا و خیل شیطان آشنایان
هنگامه رزم روا، با ناروا بود
شب کیش در پیکار با روز آشنا بود

قومی که از نمرودیان سبقت ربودند
بیداد را، در بی نهایت، آزمودند
آنان که هستیشان، اسیر بیش و کم بود
چشمانشان دنبال دینار و درم بود
خواب سیاه ننگ را، تعبیر کردند
تا شیرخواری را، نشان تیر، کردند
در اوج بی شرمی، شقاوت آفریدند
در اشتیاق سیم، رسوایی خریدند
لب تشنگان را، بی نصیب از آب، کردند
مهمان کشی را، با وقاحت باب کردند
با ناجوانمردی، به مهمان راه، بستند
پیمان نمی گویم، که قدر خود شکستند
قومی که، دندان طمع را، تیز کردند
احساس را، بر، دار حلق آویز، کردند
آنجا که، بی شرمی چنان هنگامه ای داشت
پیمان شکن، در دست ننگین نامه ای داشت
نابخردان، آینه ها را، می شکستند
سنگیندلانه، سینه ها را، می شکستند
آنجا که، لب از تشنگی تبخال می زد
هر گوشه ای صد جغد کوفی، بال می زد

آنجا که کرکسها زهر سوپر کشیدند
 پروانگان، در بستر خون آرمیدند
 آنجا که، اشك و آه، در هم تاب می خورد
 شش ماهه‌ای، از نوک پیکان آب می خورد
 آنجا که قلب داد را، بیداد می سوخت
 از تشنگی و تب، تن سجاد، می سوخت
 آنجا که، طفلی چشم بر راه عمو داشت
 لب تشنه جای آب، آتش در گلو داشت
 آنجا که، سقا آب نانوشیده برگشت
 آنجا که، مشك از خون دست و دیده تر گشت
 آنجا، که سرها دور می گشتند از تن
 فریاد شیون بود و شیون بود و شیون
 آنجا، که زینب خسته و آسیمه سر بود
 باران تیغ و تیر و شمشیر و سپر بود
 مرگ عزیزان را یکایک فاش می دید
 مرغان حق را، طعمه خفاش، می دید
 می دید، اسب آشنایی، بی سوار است
 می دید، در هر گوشه، گل پامال خار است
 می دید، کز بیداد نامردان گمراه
 بشکفته بر لبهای طفلان غنچه آه

می خواند شرح درد را، در هر نگاهی
با هر نگاهی، می کشید از سینه، آهی
می دید، در آنجا شیخون خزان را
کوچ پرستوهای دور از آشیان را
می دید، مرغان مهاجر، پرکشیدند
رخت سفر بر عالمی دیگر کشیدند
آنجا، که هر رودی، به دریا متصل شد
آنجا که تا محشر، زیارتگاه دل شد
آنجا که خاکش، بستر خون خدا گشت
گرد و غبارش، چشمها را توتیا گشت
آنجا که، حئی درد، داغ تازه ای داشت
آزادگی، اندوه بی اندازه ای، داشت
آنجا که آتش در دل زهرا، فکندند
سرو بلند حسن را، از پا فکندند
آنجا که دشتی بود، پرداغ شقایق
آنجا که شد زیباترین باغ شقایق
میعادگاه پاکبازان، با خدا بود
آنجا شهادتگاه خوبان، کربلا بود
آنجا سخن از دشنه ها و داس ها بود
حرف از به خون آغشتن الماس ها بود

آزاد مردانی، به شوق دیدن دوست
رفتند تا آنجا، که قرب حضرت اوست
خط نگاه دوست را دنبال کردند
مردانه، مرگی سرخ، استقبال کردند
لبیک گویان، تشنگی شان را شکستند
با شهپر عشق از مضیق جسم، رستند
اندوه‌گین، از کثرت دشمن نبودند
جز پیش پای دوست، پیشانی نسودند
با نقد خون، رخت سفر را ساز کردند
معراج را، با اسب خون آغاز کردند
منشور دین را با خط خونین، نوشتند
ظلمت ستیزی را، به ارث از خویش، هشتند
در پیشگاه زور، گردن خم نکردند
در راه حق، پرواز بیش و کم نکردند
با جان و دل، سرب‌بر سر پیمان نهادند
مردانه رویاروی بیستاد، ایستادند
جانانه، جان خویش را انفاق کردند
سرب‌بر سرنی، سیر در آفاق کردند
لاجرعه، صهبای یقین را، سرکشیدند
از کربلا تا کوی دلبر، پرکشیدند

آینه دین را، جلا دادند با خون
آیین احمد را، بها دادند با خون
گفتند، گرابقای دین در کشتن ماست
شمشیرها، ما را چنین مرگی دلراست
آن سرکه شور و شوق عشق حق در آن نیست
بر دوش اهل درد، جز بار گران نیست
ای تیغ های آخته، بر ما، بتازید
سرهایمان را، از بـدنها دور سازید
ما تا فراسوی فـلک، پرواز خواهیم
دل، تنگ شد، دروازه ها را باز خواهیم
گفتند و خود آگاه بر خاک افتادند
بر خاک، اخترها ز افلاک افتادند
رفتند، تا نیکوترین آیین، بماند
آزادگی، قرآن، قداست، دین بماند
رفتند، تا آیندگان عبرت بگیرند
با ظلم بستیزند و با مردی، بمیرند
رفتند، تا رسم مسلمانی، بماند
اسلام، این آیین انسانی، بماند
رفتند تا نخل عدالت، پا بگیرد
آزادگی، نیروز عاشورا، بگیرد

رفتند، امانه، که اینان ماندگارند
 تا حشر بر آزادگان، آموزگارند
 بر دوش اینان، بیرق ظلمت زدایی است
 در دستشان تا هست منشور رهایی است
 سر بر سر نی رفتگانی جاوداند
 در پیکر حق باوران، روح روانند
 هر چند میدانم، که تا هستی است، هستند
 در حیرتم، بهر چه دلها را شکستند
 ماتم، چرا تا یادشان در خاطر آید
 غم، اختیار از دست طاقت می‌رباید
 آه ای قلم زین گفتگو، تشویش دارم
 حالی پریشان و دلی پر ریش، دارم
 زین مثنوی بگذر، بیا عزم غزل کن
 اندیشه‌ام را، راهی بزم غزل کن
 بنویس، مهر و ماه و اختر، گریه می‌کرد
 در کربلا، انگار محشر، گریه می‌کرد
 با خاک خونین، باد سرگردان سخن داشت
 بر تشنه‌کامان، آب و آذر، گریه می‌کرد
 خون می‌چکید، از پا و دست و سینه و سر
 احساس و عشق و وهم و باور، گریه می‌کرد

هر گوشه، چشمی بود با صد چشمه خون
 هر عضو، بهر عضو دیگر، گریه می کرد
 مردان حق، مستانه از سر می گذشتند
 میخانه و صهبا و ساغر، گریه می کرد
 از خون پیکرهای بر خاک اوفتاده
 حشی دم تیغ ستمگر، گریه می کرد
 آه ای قلم بنویس، کز شم ستوران
 سر بی تن و تن دور از سر، گریه می کرد
 شمس بنی هاشم، هم آغوش قمر بود
 زهرا، به پای این دو پیکر، گریه می کرد
 محبوبه حق، بر سر و بر سینه، می زد
 خیل ملک، همراه کوثر، گریه می کرد
 خون می چکید از حنجر شش ماهه طفلی
 بر سر زنان در خیمه، مادر گریه می کرد
 آغشته در خون بود، مشکی پاره پاره
 چشمان طفلی بسته بردر، گریه می کرد
 اسبی به سرگردانی ابری پریشان
 با یال خونین پای تا سر، گریه می کرد
 عمق مصیبت بین، بر احوال مسلمان
 انگشت خون آلود کافر، گریه می کرد

رودی ز خون گرم خوبان بود جاری
 از چشم شمشیری که، کمتر گریه می کرد
 آه ای قلم بنویس، در سوگ عزیزان
 شمع شعور و شعر و شعر، گریه می کرد
 بنویس کز داغ لب خشک شهیدان
 خاک تب‌آلود ز خون، تر گریه می کرد
 بنویس کز تب سینه سجّاد می سوخت
 بنویس زینب، بی برادر گریه می کرد
 بنویس، اما از غزل صرف نظر کن
 سوی دیار مثنوی گویان سفر کن

از ظهر عاشورا، قلم آهسته دم زن
 با جوهر خون آن دقایق را رقم زن
 تورسیه، در عصر عاشورا به سر کن
 خورشید می میرد، سخن را مختصر کن
 بنویس، دیگر اختیری تابش ندارد
 بنویس زینب روی آرامش، ندارد
 بنویس مزدوران پی انعام بودند
 و ز یکدگر، گوی جنایت می ربودند
 بنویس مردی واژگون از روی زمین شد
 بنویس شمشیر دُودم نقش زمین شد

بنویس بازوی حسین از کار افتاد
 بنویس آتش در خیام یار افتاد
 بنویس آتش بود و وحشت بود و غارت
 اهل حرم بودند و آغاز اسارت
 بگذر ز شرح عصر عاشورا، خدا را
 زین بیش با حسرت مسوزان، سینه‌ها را
 آخر در آن دم، فاطمه در کربلا بود
 ناظر به سودای حسینش، با خدا بود
 گاهی به تن، گاهی به سر، نظاره می‌کرد
 در سوک فرزندش، گریبان پاره می‌کرد
 ای کلك غم پیمای، از این وادی گذر کن
 غنایم را، با دو بیتی مختصر کن
 بنویس امشب در عزای آفتابم
 افسرده از طرح سئوالی بی‌جوابم
 بنویس گرد غم نشسته بر سر امشب
 پی‌ری پریشانم مخوان دیگر شب‌بام

حُرّ ریاحی آزاده کربلا

قهرمانی پا برهنه، جامه بر تن کرده چاک
 می‌رسد با چشم اشك آلود و می‌افتد به خاک

بغض دارد در گلو، اما زبان وا می‌کند
 راز دل در پیشگاه دوست، افشا می‌کند
 سرو را، سرداری از کردار خود شرم‌نده‌ام
 سربلندم کن به اغماضت که سرافکنده‌ام
 بی‌خبر بودم، اگر بستم به رویت راه را
 خاک در چشم نمی‌دیدم جمال ماه را
 مرهمی نه با نگاهی، این دل پرریش را
 رخصتم فرما، به خون شویم خطای خویش را
 من پشیمانم، پشیمانم، پشیمان یا حسین
 زین گنه‌کار پشیمان رو مگردان یا حسین
 یا حسین مگذار در اندوهم از این بیشتر
 راحت‌کن، یا بکش، یا از خطایم درگذر
 نام من خُرسِت، اما سخت پا بند توام
 اشک چشم را بین، محتاج لب‌خند توام
 از همان دیدار آغازین دلم پیش تو بود
 پیر من، دل در حصار سینه، درویش تو بود
 اشتیاق در وجودم انقلاب ایجاد کرد
 دانه مهرت مرا، از دام غم آزاد کرد
 یا حسین بن علی، دل در حصار تن نبود
 این مسافر، لحظه‌ای در کاروان من نبود

این کبوتر عاقبت سوی وطن پرواز کرد
پرزد و درهای دولت را، به رویم باز کرد
ایکه در قباب نگاهم، نقش دلجوی تو بود
هر کجا بودم، نگاه تشنه‌ام سوی تو بود
از خیالت خاطر من طاقت دوری نداشت
دلبر، دل بیش از اینها تاب مهجوری نداشت
آمدم، تا قلب زهرا را، ز خود خرم کنم
جان نثارت سازم و بارگنه راکم کنم
آمدم تا روی از من، برنگرداند علی
تا زخیل حلقه برگوشان مرا خواند علی
آرزو دارم غلام خاص درگاهت شوم
دوست دارم، اولین قربانی راهت شوم
ای خداوند سخاوت، سید شهر شباب
جان عباس علمدارت، ز من رخ بر متاب

مسلم، سفیر حسین (ع)

سفیر دوست را، تا داستان درد، معنا شد
دلش اندوهگین ز اندیشه تصویر فردا شد
ز تفسیر خطوط چهره آن، ناجوانمردان
مجسم پیش چشمش ماتم فرزند زهرا شد

چو خود را دید، محصور حصار ناسپاسی‌ها
 ز جان بگذشت، اما مضطرب از بهر مولا شد
 ز دیدار به دنیا دین فروشان سبک پیمان
 سفیر شاه خوبان شعله‌ای آتش سرا پا شد
 تو گفתי، بانگ هل من ناصر از سوی حسین آید
 و یا انگار اسبی بی‌سوار، از دور پیدا شد
 تو گفستی دست و مشک و آب را بر خاک می‌بیند
 و می‌بیند که جاری جوی خون، از چشم سقا شد
 تو می‌گفتی نظر دارد، به ظهر و عصر عاشورا
 و یا آتش زدن در خیمه‌ها بر او هویدا شد
 تو می‌گفتی سه ساله کودک و ویرانه را بیند
 و می‌بیند، چگونه گوهری در خاک دروا شد
 تو می‌گفتی، که بیند صحنه شام غریبان را
 شبی را کانچنان بر روی زینب باب غم وا شد
 که میداند، چه میدید آن خدایی مرد سرگردان
 که از دیدار آن تصویرها افتاده از پا شد
 به هنگامی که بهر کشتش بر بام می‌بردند
 ملایک را حدیث اشرف المخلوق معنا شد
 و افکندند، چون با دست‌های بسته از بامش
 طنین افکن به عالم نغمه انا فتحنا، شد
 شباب، از خون سردار و سفیر و سربدارانش
 گل ایمان شکوفا، نهضت اسلام، احیا شد

وہب

عاشق صادق

عاشق آن نیست کہ سر بخشد و سر بستاند
آنہم از دوست نہ، از دست دگر بستاند
عاشق صادق دل سوخته، باز رگان نیست
کہ بہ سودا بگذارد سر و زر بستاند
عاشق آنست کہ چون جعفر طیار بہ دوست
بدهد دست و بہ نا خواستہ پسر بستاند
عاشق آن پیر ز ہجران شدہ نابینا نیست
کز نسیم نفسی، کحل بصر بستاند
عاشق آن سوختہ جانی است کہ با مشق جنون
داد دل را، ز قضا و ز قدر بستاند
یا چو سقّای جگر از عطش آتش زدہ ایست
کآب از دیدہ با خون شدہ تر بستاند
گر چہ بیجا نبود از نظر منطق عقل
مادر از خصم بہ جان رأس پسر بستاند
آنچہ، تقدیم بہ دُر دانہ زہرا کردہ است
بہ خدا امّ وہب نیست، اگر بستاند

برگ عیش و طرب خویشتن عاشق، ز خدا
 با دعای شب و نجوای سحر بستاند
 عاشق است آنکه پی راحتی خاطر دوست
 عافیت را سرِ بازار خطر بستاند
 رخت دامادی خود در شب شیرین زفاف
 به درآرد ز تن و رخت سفر بستاند
 عوض شربت و شیرینی و شولای وصال
 نیزه و خنجر و شمشیر و سپر بستاند
 عاشق است آنکه وهب گونه به هنگام شباب
 کام دل از خُم خونابه سر بستاند

عطش و آب

عباس، ای ستاره هفت آسمان عشق
 بی تو، خطاست هر که، بگوید نشان عشق
 از عاشقان، حکایت بسیار، گفته اند
 چون تو، ولیک کس نکشیده کمان عشق
 تا جاری است، نام تو، بردشت سینه ها
 هرگز زیاده ها نرود، داستان عشق
 ای ییاد تو، قرار دل بی قرارها
 گرم است، با خیال خوش، آشیان عشق

عشق آیتی ز عین الفبای نام تست
 ای نام تو نشان غم جاودان عشق
 در شام واپسین، چه به خاطر ترا، گذشت
 کاینگونه گشت یاد تو، روح و روان عشق
 گر، خرم است، جمله اوقات عاشقان
 خون تو، راه بست به فصل خزان عشق
 تنها، نه پاسدار خرم بودی، ای حبيب
 تفسیر با گذشت تو شد، آرمان عشق
 گویند، گر، شباب، به پیرانه سر، مرا
 رو کرده ام به سوی تو و آستان عشق

۷۵/۸/۱۸

لاله داغدار

ای عاشق بی قرار، عجب
 ای لاله داغدار، عجب
 ای، یاور روز و شب
 بر گرد خیام یار، عجب
 ای، از تو گرفته مکتب عشق
 آرایش و اعتبار، عجب
 ای، در دل بحر آفرینش
 در دانه شاهوار، عجب

ای برده به دوش، بیرق فتح
 تـا قـلـه افتـخـار، عبّاس
 ای، بر همه خیل پاکبازان
 ایشار تو، آشکار، عبّاس
 ای در خط خدمت برادر
 بر اسب ادب، سوار عبّاس
 ای، بسته ره از طریق غیرت
 بر لشکر بی شمار، عبّاس
 ای، بالب تشنه، از لب آب
 برگشته، به کارزار، عبّاس
 ای کرده ز مشک، پاره، سیـراب
 هر تشنه، به هر دیوار، عبّاس
 ای، پیشش شراره های خشم
 آتش شده شرمسار، عبّاس
 ای، در بر، برگ عارض تو
 گل، گشته خفیف و خوار، عبّاس
 ای، دیده و دست و سینه و سر
 افکنده به پای یار، عبّاس
 ای، در کرم و شجاعت و فضل
 آینه هشت و چار، عبّاس

ای برده دلاوری، بـــد میراث
 از صاحب ذوالفقار، عـبّاس
 ای، کوه بلند استقامت
 وی، آیت اقتدار، عـبّاس
 ثبت است، به نام نامی تو
 مردانگی و وقار، عـبّاس
 ای، شعر شـباب، از طفیلت
 جاوید به روزگار، عـبّاس
 هنگام نیاز، چشم ما را
 مگذار، در انتظار، عـبّاس
 دردم، به عنایتی دوا کن
 بـزدا، ز دلم، غبار عـبّاس

عبّاس خدای عشق

کاش، میشد عشق را، تفسیر بی وسواس کرد
 سوز دل را، با ترازوی سخن، مقیاس کرد
 واژه ها را، آیت و آینهٔ احساس، کرد
 منطبق با حال دل، توصیفی از عبّاس، کرد
 کاش، میشد کربلا را دید و مشک و آب را
 ای قلم، کـو ک است، ساز دل، بزن مضرب را



می‌نوشتی آنچه، بر دل بگذرد، کاش ای قلم
 شرح این شوریدگیها، می‌شدی فاش، ای قلم
 درد دارم، همسفر با ناله‌ام باش، ای قلم
 عاشقم، بازخمه، بر زخمم، نمک پاش، ای قلم
 آخر، امشب منقلب گردیده، حال خسته‌ام
 کربلایی گشته، دنیای خیال خسته‌ام



ای قلم، بنویس، مردی رام عباس علی‌ست
 باز عزّت، بال زن، بر بام عباس علی‌ست
 پاس پیمان داشتن، پیغام عباس علی‌ست
 رخت غیرت، زینت اندام عباس علی‌ست
 او که در ایشار، در عالم غلم گردیده است
 مظهر مردانگی، بی بیش و کم، گردیده است



نی امام و نی پیمبر، او خدای عشق بود
 شمع بزم شاهدان کربلای عشق بود
 انعکاس صوت تکییرسای عشق بود
 آخر او، پرورده دانشسرای عشق بود
 عشق او را، با عطش بی اعتنا بر آب کرد
 تشنه کامش، در غم لب تشنگان بی تاب کرد



مرد بود و مرگ، در اندیشه‌اش، افسانه بود
موج وحشت، با دل دریایش، بیگانه بود
دام دشمن، در کمند شور و شوقش، دانه بود
کس، نمی‌داند، کدامین؟ شمع یا پروانه بود
هر چه بود و هر که بود، از سوختن، پروا، نداشت
او، همه دل بود و در دل، جز حسینش، جا نداشت



راستی، آن ناشکیبارا، چه در افکار بود
آن سوار مشک بر دندان، چه کس را یار بود
مصطفی را، او، به مویه، جعفر طیار بود
یا و را در بدر و خیبر، حیدر کزار، بود
کان چنان، خون جوش، تا مرز شهادت پیش تاخت
وان چنان، پولادوش، در کوره ایمان، گداخت



با چنان، مرگی شگرف، از شب شکاران پیش زد
بی‌مهابا، چون علی، بر خیل کفراندیش زد
او به مردی، ره به نامردان، نادریش، زد
تانیفس بودش، دم از میرو مراد خویش، زد
گرم شد، از خون دست و دیده‌اش، بازار عشق
او به مرگ خویشتن، افزود، بر مقدار عشق



آی انسانها، کدامین تشنه، آب از تیر خورد
یا کدامین سرو آزاد، آن چنان استاده مُرد

آی انسانها، که چون او، پای بر پیمان فشرد
یا که، در راه خدا، خود را چنان از یاد بُرد
دشت عشق و کوه ایمان و یم احساس، بود
مظهر خشم امیرالمومنین، عبّاس بود



ای به بوسه از لبان تشنه تو، تشنه، آب
وی گدای نور از شمس جمالت، آفتاب
ای ابوفاضل، علمدار امیرانقلاب
بی شمیمت، شور و حالی نیست، در شعر شباب
شور و حال شعرم و شمع خیال من، تویی
شمع شعری و شکوه شور و حال من، تویی

دویتی

ای سینه مشتاقان، صحرای غمت، عبّاس
سرهای سرافرازان خاک قدمت، عبّاس
عمریست، چو پروانه، در بزم خیالی خوش
می سوزم و می سازم، دور از حرمت، عبّاس

دوبیتی

فیض خدا

نمیدانم، چه دارد با خود از فیض خدا، عباس
که گوید، عارف و عامی و غیر و آشنا، عباس
دل خلق مسلمان، نیست، تنها خانه مهرش
مسیحی نیز، گوید از سر اخلاص، یا عباس

تکثیر عشق

امشب، عطش از چشمه احساس، نوشم
درد از سبوی درد، بی وسواس، نوشم
داغ شقایق را، زدشت یاس، نوشم
آب از لب خشکیده عباس، نوشم

*

شعر من، امشب شرح اندوه جداییست
درنای هر سیلاب، فریاد رهاییست
ردف و روی، وصل و خروج آن خدایست
ای عشق‌بازان، شعرم امشب، کربلایست

*

امشب، سخن از قهرمانی، راد دارم
توصیف آن، سـرو نکو بنیاد، دارم
توصیف سقایی، که عطشان تا دم مرگ
با دست و دندان، داد مردی داد، دارم

*

او، ثانی مولای امیرالمومنین، بود
مانند حیدر، در شجاعت، بی قرین بود
با جسم و جان او، جوانمردی، عجین بود
او شاه بیت دفتر ام البنین، بود

✽

خورشید بود و نسبتش بر ماه دادند
بر ماه زین نسبت بسی، منت نهادند
با قطره قطره، خون دست و دیده او
گلزار دین مصطفی را، آب دادند

✽

او را، شرافت، آشنا با جان و دل بود
جان و دلش، از عشق و ایمان، مشتعل بود
آتش، به پیش شعله خشمش، خجل بود
شرم از تماشای حیایش، منفعّل، بود

✽

او، مُهر بطلان، بر سر خطّ امان، زد
کوس جوانمردی به بام آسمان، زد
بر پیکرش، تا دست بود و تا نفس بود
بر قلب باطل، تیغ حق را بی امان، زد

✽

با پیر و میر عشق، دوشادوش، آمد
تا سرزمین دل، علم بر دوش، آمد
لب تشنه، مشت آب را تا بر زمین زد
ز افلاکیان، فریاد نوشانوش، آمد

✽

بر تشنگان بشکست، قدر آب را، او
در تشنگی، نوشید، شهد ناب را، او
بر راهیان ساحل عزّت، نشان داد
بگذشتن از هر رود بی پایاب را، او



او، چون نگه، بر قبضه شمشیر، می کرد
احساس را، بی گفتگو تفسیر، می کرد
با مشک خشکش، کشت دین را، آب می داد
با بارش خون، عشق را تکثیر می کرد



با خامه خونین، شهادت را، رقم زد
با یاد حق، مردانه پا بر بیش و کم زد
عمری، به عزّت، در ره مردی، قدم زد
تا واپسین دم، از مراد خویش، دم زد



عبّاس، بازوی امیرانقلاب است
ماه بنی هاشم، زفیض آفتاب است
سوگند بر این مهر، کان ماه دل افروز
روشنگر شبهای تاریک شباب است



عباس (ع)

آب و سراب

ای، قمر، ملک عرب تا عجم
وی، زده بر قلعه مردی، علم
ای که بود، بارگه قدسیت
سوته دلان را، همه بیت النعم
من، چه بگویم زمقامات تو
بیش بود منزلتت، زین رقم
ای به غلامی اخوا، مفتخر
وی، به برادر بُدنش، محترم
نام تو، گِلواژه مردانگی ست
نیست در این یک سرمو، بیش و کم
ای که، به دیدار تو، زینب بگفت
تا نفست، هست ز دشمن، چه غم
تا، بزند مُهر به طومار عشق
خون تو شد جوهر و دستت، قلم
مثل تو، سقا و سپهدار کیست؟
ای همه پروانه، تو و شمع حرم

وای از آن دم دم که حسینت سرود
 بی تو برادر، کمرم گشت خم
 ای که بود منکر تو، منفعل
 وی که بود، ملتمست، مغتنم
 ای که به توصیف تو، عاجز بود
 شاعر و گوینده لوح و قلم
 گر، به کمالات، چنین کاملی
 جای عجب نیست، ابوفاضلی



ای، به وفا بی مثل و بی رقیب
 وی، به حیا بی بدل و بوالعجیب
 ای به کرامات و سخا، بی کران
 وی به اجابات دعا، بی شکیب
 ای به شجاعت، خلف مرتضی
 وی به شهادت زیدر، پُر نصیب
 ای به دل‌شدگانت طرب
 وی به تن خسته تنانت طبیب
 ای به لقا، بُرده زیوسف، گُرو
 وی به سخا برده سبق از صهیب
 ای به ره دوست، فدا کرده دست
 وی سرخود داده به پای حبیب

ای به پذیرای شهادت، مُجـاب
 وی بـه بر آوردن حاجت، مجیب
 ای زده پا بر خط تأمین خصم
 وی شده بر خرمن دشمن، لهیب
 ای علم عشق، نهاده به دوش
 وی، شده بر مرکب غیرت، رکـیب
 ای زپی شوق شهادت، به جان
 خورده زیستان مروّت، حلیب
 ای زبیران هنرت، ناتـوان
 شاعر و گویندهٔ فحل و ادیب
 عشق اگر سینهٔ ما، سوخته ست
 شعله وری را، ز تو آموخته ست



ای، شه لب تشنهٔ در خون خضاب
 وی بـه عزایت، دل عالم، کباب
 ای بـه هواداری اهل حـرم
 چون گل خورشید، زده ره به خواب
 ای کـه، شب و روز، به گـرد خیام
 شحنگیات، پردگیان را حجاب
 آنچه، تو در کرب و بلا، کرده ای
 کس نه چنان کرد، به هیچ انقلاب

تا که دو دستت بشد از تن جدا
 بیش نمودی، به شهادت، شتاب
 مصلحتی بود، در آن تشنگی
 ورنه، تو آبی و تمامی سراب
 شیر، اسیر تو و سر پنجه‌ات
 خسته و پرسته، به رزمت، عقاب
 من به شگفتم، چه بنام ترا
 یا چه، بگویم، ز تو عالیجناب
 ماه بنی هاشمیت، گفته‌اند
 ای که درخشانت‌ری، از آفتاب
 عشق به حیرت، ز وفاداریت
 عقل به تشخیص تو در پیچ و تاب
 گر بپذیری، به غلامی خود
 فخر فروشد، به ملایک شهاب
 خسته‌ام و دست به دامن تو
 چشم من و چشمه احسان تو

عش و آب

عباس، ای شکوفه گلزار عاطفه
 ای پیر عشق، از تو خریدار عاطفه

ای تشنه‌ای که آب به چشم تو خوار گشت
جاری زخون پاک تو صد جویبار گشت
ای بس کویر تشنه، کزان جویبارها
گشتند رشك گلشن و باغ و بهارها
افسوس، روز حادثه دشمن نداد راه
تا آن که آب را، برسانی به خیمه‌گاه
در خیمه‌گاه، آب دگر، آبرو نداشت
دردی، سکینه، جز غم مرگ عمو نداشت
آنجا که اجتماع عطش بود و آب بود
ای مرد، پای غیرت تو، در رکاب بود
در خون تپید، قلب تو و آفتاب هم
آتش گرفت دفتر شعر و شباب هم

*

عباس (ع)

مرد میدان شرف

به ایشار و وفا، جان داد، عباس
شرف بخشید و عنوان داد، عباس

جوانمردانه، بگذشت از سرِ آب
 کنار تشنگان، جان داد، عباس
 خدایی مـرد میدان شرف بود
 به مردی، داد میدان داد، عباس
 به عشق دوست، سر خط امان را
 به دست مُهر بطلان داد، عباس
 به سر، شور حسینش بود و شیرین
 سرِ خود، بر سرِ آن داد، عباس
 وفا بر عهد را، با جوهر خون
 تعهد کرد و تاوان داد، عباس
 به میدان تاخت، با شوق شهادت
 شتابان، جان به جانان داد، عباس
 جواب ناله هَلْ مِنْ مَعین را
 به چشم و دست و دندان داد، عباس
 حدیث زندگی را در هوای
 وصال دوست، پایان داد، عباس
 دل بر قلب کافر، تاختن را
 به مردان مسلمان داد، عباس
 به پا، بی دست، درس ایستادن
 به هر آزاده انسان داد، عباس
 به ابر طبع پُربار شایم
 توان لعل باران داد عباس

رباعیات

توصیف قمر بنی هاشم

ای وارث مردانگی شاه نجف
وی آینه دار عشق و ایثار و شرف
تا بوده و هست، هیچ آزاده، نزد
بهتر ز تو، تیر آرزو را به هدف

*

افتادی و برخاست، ز تو پرچم دین
زخم تن صد چاک تو شد، مرهم دین
سوک تو، سبب گشت، که ننشیند کس
با آن همه دین فروش، در ماتم دین

*

رفتی توبه راهی که خدایت می خواست
زهر را و علی مرتضایت، می خواست
گفتی تو، همان را، که پیمبر، می گفت
ماند از تو، همان که، خونهایت می خواست

*

شکوفه‌های جوانی

به مهمان خاک توس

ای خاک پای زایر تو، باغ و گلشنم
تا زنده‌ام، ز مهر تو، دل بر نمی‌کنم
من آن غلام حلقه به گوشم که با غرور
عمریست سنگ یاد تو بر سینه می‌زنم
با پرتوی که، مهر تو تابانده بر دلم
از درد و داغ و مـحنت ایام، ایمنم
یاد توام، ز سینه زداید، غبار غم
مهر تو، می‌دمد به خدا روح بر تنم
توس است رشك طور و بهشت است مشهدت
ای مهر و ماه روز و شب مُلک و میهنم
روزی که، اختیار اقامت به من دهند
من رخت خویش، جز به دیارت نیفکنم
گویندم ارشباب، نسیم ولای تو
ریزد شکوفه‌های جوانی، به دامنم
۷۴/۶/۲۰

مهمان کش قبیله هارون

آن کوردل که، هیچ به غیر از ریا نداشت
يك لحظه تاب دیدن مرد خدا نداشت
دستور داد، سگه به نام رضا زنند
در سر، و ليك جز سرقتل رضا نداشت
بهر دو روز بیش چریدن، در این چمن
از هیچگونه جور و جنایت، ابا نداشت
نابخردی که دل به جهان خوش نموده بود
حتی به عهد بسته خود هم وفا نداشت
شیطان صفت به شیوة اجداد جاهلش
شرم از علی و فاطمه و مصطفی نداشت
با دست خویش زهر به مهمان خویش داد
مهمان کش قبیله هارون، حیا نداشت
ز آنجا که شیر خورده ز پستان دیو بود
مهر ملك به سینه او، ردّیا نداشت
اورفت و ماند نام رضا در جهان شباب
شکر خدا، که دولت باطل بقا نداشت

۷۴/۵/۷

کعبه فقیران

با ورودش، رشك فردوس برین گردید، توس
قبله‌گاه دوّم اهل یقین، گردید توس

آمد از شهر نبی، دست خداوندی برون
دست ذات کبریا را، آستین گردید توس

این گرامی خاک، گوی از جنت‌المأوا ربود
وز همه اکناف عالم، بهترین گردید توس

با نسیم زندگی بخش کلام قدسی اش
جای رستنگاه روح فرودین گردید توس

مأمن دل خستگان شد، مرقد پاک رضا
خانه امید دل‌های غمین گردید توس

گفته حق با حضور حضرتش شد آشکار
در حقیقت رحل قرآن مبین گردید توس

شمع شب افروز شد، پروانگان عشق را
شعله گردان قلوب آتشین گردید توس

رفت تا در زیر چتر سبز فرزند رسول
چون مدینه مهبط روح الامین گردید توس

از طفیل آستان قدس آن عالیجناب
بر سر انگشتر گیتی نگین گردید توس

رانده از هردر، سری آخر بدین در می زند
نا امیدان را، امید آخرین گردید توس

خطّه خوب خراسان، خود پراز آوازه بود
بیشتر از پیش امّا، پرطنین گردید توس

لطف حق شد شامل احوال اهل این دیار
تا اقامتگاه پرچمدار دین گردید توس

تا رسد بر آسمان، فریاد مظلومان، شباب
نردبان ناله اهل زمین گردید توس

۷۴/۵/۷

خورشید ایران

آن که دلها، همه دیوانه و سودایی اوست
چشم‌ها آینهٔ حسن تماشایی اوست
آن طبیبی که امید دل دلسوختگان
بسته بر بال نسیم دم عیسایی اوست
کیست آنکوبه جهان قبله‌گه دوم ما
گنبد و بارگه قدس اهورایی اوست
آن خداوند کمالی که، به صد گونه سخن
شاعر و شعر ستایشگر زیبایی اوست
آنکه شبهای غم‌انگیز غریبان همه جا
روشن از نور رخ اختر شعرایی اوست
آنکه هر سونگری، مشرق انوار خدا
به خدا آینهٔ سینهٔ سینایی اوست
آنکه امواج خروشان مقامات علوم
کمترین قطره‌ای از دانش دریایی اوست
آنکه خورشید، گه سرزدن از جانب شرق
سائل نور ز سرچشمهٔ شمایی اوست
آنکه مأمون وصف سامری دربارش
خجل از معجزه‌های ید بیضایی اوست

آنکه هر شاعر و گوینده و دانا و ادیب
 مـرحبا گوی و ستایشگر شیوایی اوست
 آنکه خاك حرمش سرمهٔ بینایی ماست
 و آنکه آرایش دلها ز دلارایی اوست
 آنکه تنها نه سناباد و خراسان و نه توس
 خاك ایران همه خرم ز شکوفایی اوست
 گر بود خادمی بارگهش موجب فخر
 مفتخر ملت ایران ز پذیرایی اوست
 و چه زیبنده مُسمی به رضایش کردند
 آنکه فرهنگ رضا شرح شکیبایی اوست
 آن فزون آمده بر ظرف زمانی، که خرد
 پای مانده به گِل از فهم شناسایی اوست
 من که باشم که به وصفش سخنی ساز کنم
 ای بسا شاعر شیدا به شکر خایی اوست
 او مرا داده به پیرانه سر این شور شباب
 دل من زنده ز انفاس مسیحایی اوست

پنج پنجره نور «نماز»

دلم هوای گذشت از سر جهان دارد
هوای بال گشودن، بر آسمان دارد
از آن دمی که دمیده است، دم بر اندامم
در انتظار دم پر زدن از ایمن دمام
من آسمانیم، این خاک جایگاهم نیست
زمین سراب فرینده نگاهم نیست
مرا که سخت زمینگیر خانه خاکم
به جز نماز، چه دستی بر دبر افلاکم
نماز، راه رسیدن زارض تا به سماست
نماز، پرده برانداز بین خلق و خداست
نماز جلوۀ جاوید روح بیداریست
نشان بودن و بالیدن است و هشیار است
نماز تیر جگر دوز دشمن دین است
نماز شمع ره رهرو خدا بین است
هزار سینه سخن در نماز مستور است
زبان مرد خداجو، زبانه نور است

زِ خَاكِ تَابِه خدا با نماز باید رفت
 به کوی دوست زِ راو نیاز باید رفت
 نماز، بیرقِ در اهتزاز اسلام است
 و با نماز دل از هر چه هست آرام است
 نماز مطلع بیتِ القصیده عشق است
 طلوع فجر امید و سپیده عشق است
 نماز رشته پیوندِ رود با دریا است
 و قطره را خطِ سیر صعود تا دریا است
 نماز شستن تن در زلال روحانی است
 شعارِ شرع نبی، سر خطِ مسلمان نیست
 نماز جاذبه جاودانه هستی است
 گل و شکوفه و برگ و جوانه هستی است
 نماز، زمزمه عاشقان الله است
 صف نماز، صفت مردم دل آگاه است
 صف نماز، صف وحدت و خدا خوانی است
 صف حضور هزاران صفات انسانی است
 به صبح و ظهر و به عصر و به مغرب و به عشا
 نماز آیت کوچ است از خودی به خدا
 ز پنج پنجره، صد پرده بر کنار افتد
 نگاه نافذ دل بر جمال یار افتد

ز پنج پنجره پیدا، هزار پنهانی ست
 ز پنج پنجره هر شش جهت چراغانی ست
 به پای خیز و مگو در بساط آهی نیست
 ز پنج پنجره تا کوی دوست راهی نیست
 زمان وصل هم آغوش طرفة العین است
 حدود فاصله کمتر، ز قاب قوسین است
 در آن دمی که دلم از فراق دلگیر است
 در آن دمی که مرا دست و پا به زنجیر است
 روم به شیوه حق باوران، وضو گیرم
 ز آب چشمه تسلیم، آبرو گیرم
 در آن دمی که مرا عشق میشود ره یاب
 نماز می بردم باز سوی شهر شباب

«رباعی»

بگذار دری به روی دل باز کنم
 بگذار به عجز، گریه آغاز کنم
 بگذار ز دام خاک تا درگاه دوست
 با بال و پر نماز، پرواز کنم

شکرانه نعمت

اگر ای دوست، دستت می‌رسد مشکل‌گشایی کن
برای مردم دربند تدبیر رهایی کن
خدای مهربان، با مهربانان الفتی دارد
تو هم در راستای بندگی، کاری خدایی کن
به یادم هست، پیری در جوانی پند می‌دادم
که با بیگانه هم، احساس عشق و آشنایی کن
مرا می‌گفت، گر امر امارت یافتی، روزی
به دلها از ره بخشندگی، فرمانروایی کن
به دست آور به دل جویی، دل جمع پریشان را
به ناز و غمزه مهر و محبت دلربایی کن
چو اقبال رفیق راه شد، شکرانه نعمت
به محرومان نگاه مرحمت با بی‌ریایی کن
مهل از شرم بنشیند عرق بر چهره یاران
زدشت سینه‌ها، با ابر احسان غم زدایی کن
نباشد لذتی از لذت اغماض، شیرین‌تر
بدین راه و روش، کسب رضای کبریایی کن
اگر شوق وصال هست در سر، با لبی خندان
تمام عمر، ره گم‌کردگان را رهنمایی کن
اویس آسا، به اکسیر صفای دل، کلامت را
برای سالکان وادی حق، کیمیایی کن

گرت از دولت بخت است، بر تن رخت سلطانی
حذر از روز بد اقبالی و يك لاقبایی كن
ندارد تلخی ز هر زبان را، هیچ معجونی
بیا در بیستون زندگی، شیرین سرایی كن
مده با بی خیالی دولت دور شباب از كف
زمان تنگ است فكر توشه روز جدایی كن



قرآن، قانون زندگی

هر که خواهد درد طاقت سوز خود درمان کند
باید اول روبه سوی قبله قرآن کند

در دیار خرّم قرآن، خزان را راه نیست
قول حق با پیکر فرسوده، کار جان کند

رخت استغنا به تن پوشد هر آن کوروز و شب
دیده دل جانب این گنج بی پایان کند

آنکه با قرآن ستیزد، خویش را چون سامری
شرمگین در پیشگاه موسی عمران کند

می کند، قرآن به دلها آنچه با باغ و بهار
تابش خورشید و ماه و ریزش باران کند

سالکان عشق را، پیرطریقت می‌شود
هر که رفع تشنگی، زین چشمهٔ عرفان کند

آیه‌های محکم قرآن تواند، مرد را
از تقاضاهای نفس شوم روگردان کند

بین مخلوق جهان، انکار این آیات را
کافر و بی‌دانش و نابخرد و نادان کند

در حریم حرمت قرآن، مسلمان قادر است
دعوی آزاده بودن را به هر میدان کند

آشنا با روح قرآن را توانایی بود
کاخهای داد را در هر کجا بنیان کند

با چنین منشور والایی، مسلمان تا ابد
راه را هموار سازد، سخت را آسان کند

کیمیای قول هستی بخش قرآن قادر است
ذره را خورشید سازد، دیو را انسان کند

مرد دین، با دست قرآن می‌تواند در جهان
قصر جور و جهل را در هر کجا ویران کند

بهر حفظ حرمت قرآن امامی چون حسن
شوکران مرگ را چون شهد نوش جان کند

تا بماند حکم قرآن را دمردی چون حسین
کربلا را کعبه عشاق سرگردان کند

پرتو قرآن اگر تابد به قلب شاعری
در جهانش چون لسان الغیب جاویدان کند

هیچ درس و بحث و فهم و مکتبی را زهره نیست
خودنمایی در حضور مکتب قرآن کند

با دم قرآن تواند، تشنه‌کامی چون شهاب
شوره‌زار سینه را، باغ گل و ریحان کند

✽

بیرق آزادگی

ما رخت حقارت به تن خویش نهوشیم
گر تاج ببخشند، سر خود نفروشیم

چون بید ز هر باد، نلرزیم و ننالیم
کوهیم که با بارگرانسنگ، خموشیم

گر تشنه بمیریم، کفی آب به منت
حتی اگر از جوی بهشت است ننوشیم

در محضر مردان هوی، کوه غروریم
در خدمت مردان خدا حلقه به گوشیم

ما پیرو آزاده ترین مرد، حسینیم
با هر که حسینی نکند فکر، نجوشیم

زیبنده پا تا سر ما رخت شبابست
تا بیرق آزادگی و عشق، به دوشیم

*

رباعی

یارب، کمر از بارگنه خـم دارم
وز بیم به لب آه دمادم دارم
خواهم که ز ورطه گنه بگریزم
در راه طلب لطف تو را کم دارم

✽

اوج استغناى عشق

خاطری مجموع دارم من، پریشان نیستم
همسفر با رهروان سست پیمان نیستم

قیمت و قدر هنر را نشکنم با سنگ آرز
شاعری آزاده‌ام، آلوده دامن نیستم

پیش پای باد، بید سرفرود آور، نیم
سد پولاد استخوانم، صید طوفان نیستم

آشیان دارم در اوج قاف استغناى عشق
بهر هر بیش و کمی، سر در گریان نیستم

غرّه برگفتار خود چون شاعران خودستا
از ثنای مرحباگویان نادان نیستم

آسمان سیراست پرواز پراندیشه‌ام
خاک بوسان زمینی را، به زندان نیستم

هر چه غیر از دوست را در دیده هیچ انگاشتم
تا که هستم، جز خدا را سربه فرمان نیستم

کشتزار سینه‌ام سبزا است با یاد علی
با سحاب رحمتش، محتاج باران نیستم

من مسلمانم، خدا جویم، حسینی مسلّم
پایند حقّ و پابوس شیطان نیستم

اوج احساس شباهم عشق اولاد علی‌ست
تا نفس باقیست زین در رویگردان نیستم

رخت ریا

گرچه از ننگ گنه، نابخردان را باك نیست
در بیان گفته حق، جای هیچ امساك، نیست

ای که تردامان و تن آلوده و پا در گلی
در مصاف باطل و حق، بُرد با ناپاك، نیست

در گلستانی که سوسنها، خموش افتاده اند
ای پریشان گوی، جای جلوۀ خاشاك نیست

زشت و زیبا، ثبت میگردد به دیوان عمل
ذره ای پنهان ز چشم خالق افلاك نیست

در نگاه اهل معنی، مرز و معیار شرف
جامه و کفش و کلاه و کاخ و کادیلاك نیست

سربلندی خواهی ار، افتادگی را پیشه کن
سربه زیری موجب سلب وقار تاك نیست

کشته امروز را، فرداست هنگام درو
هیچ فریادی در این محدوده، بی پژواک نیست

باب جنّت را اگر باشد کلیدی، آن کلید
تا فریدونی بود، در قبضه ضحاک نیست

«قول سعدی چشم تنگ مرد دنیا دوست را»
گر قناعت پرنسازد، بهره غیر از خاک نیست

در خط دین نبی بودن، به فتوای خرد
سبحه صد دانه و گفتار بی ادراک نیست

روی خوشبختی و آسایش نمی بیند، شباب
هر که را دل در هوای خسرو لولاک نیست

۷۰/۱/۱

*

بی خبر

ما اگر عامی و گر عارف صاحب نظیریم
یا که در قول و غزل، حافظ چندین هنریم

باریا، ره به دل دوست، میسر نشود
کر چه سرگرم دعا شب همه شب، تا سحریم

هر درختی ثمر و برگ و بهاری دارد
آدمی کم ز شجر نیست، چرا بی ثمریم

به جز از دانش و دین نیست، پر و بال بشر
ما که بی دانش و دینیم، چه بی بال و پریم

روز و شب، ناقل عیب دگرانیم، دریغ
خویش تندیس خطا از کف پا، تا به سریم

نکند، وعظ و خطابه، اثری بر دل ما
درد، مزمن شده، محتاج دوا ی دگریم

نام ما، اشرف مخلوق خدا، انسان است
همتی، تا که خود این پرده حرمت، ندریم

عقل، عاجز بود از بردن انسان به فلك
کار عشق است، دریغا که از آن بی خبریم

طعنه بر ما مزین از لغزش ایام، شباب
زانکه دلگرم به بخشندگی دادگریم

۷۰/۱۲/۱۲

راه خدا

خوش آنکه در همه احوال با خدا باشد
ز هر چه غیرخدایی بود، جدا باشد

خوش آنکه هیچ نگردد به گرد کار خطا
اگر چه شیوه خلق جهان خطا باشد

خوش آنکه جز به طریق رضای حق نرود
همیشه، در همه جا دشمن ریا باشد

به روزگار قوی پنجگی جفا نکند
از آنکه چوب خداوند، بی صدا باشد

به پای اهل صفا، گردد ره شود هر دم
به بام عزت و آزادگی، همما باشد

خوش آنکسی که به دانشسرای علم و ادب
ادیب و عارف و آگاه و آشنا باشد

چو شمع سوزد و بر جمع پرتو افشاند
دلیل و مرشد و مفتی و رهنما باشد

ز راه راست نیچد، چو رو کند اقبال
به گاه فقر، صبور از سر رضا باشد

به جان و مال و قدم یا قلم، به هر چه رسد
برای پیر و جوان مظهر سخا، باشد

خوش آن کسی، که اسیران موج و طوفان را
به سوی ساحل آرام، ناخدا باشد

خوش آنکه غزه نگردد به مال و جاه و جمال
یقین کند که جهان کاروانسرا باشد

یقین کند که به جز بندگی به درگاه حق
تلاش روز و شب جمله بی بها باشد

کسی است لایق الطاف حیّ لم یزلی
که یار و یاور مخلوق بینوا باشد

خوش آن کسی که در این پنج روزه هستی
به فکر عاقبت و کیفر و جزا باشد

مرید و بنده جـاه و مقام و کس، نشود
به راه حق رود و بنده خدا باشد

چو زهر، قاتل جان ستمگران گردد
برای زخم ستمدیدگان، دوا باشد

بدین حقیقت جاوید معتقد، گردد
که بانگ ظلم و ستم سخت نارسا باشد

خوش آن کسی، که چو چشم از جهان فانی بست
به واصلان رسد و در خدا فنا باشد

جفا کشیدن و با خلق، مهر ورزیدن
کمینه خصلت مردان پارسا باشد

خوش آن کسی، که اگر مدح کس کند به جهان
مدیحه گوی شه ملک لا فتی باشد

نمیرد آنکه زند خیمه در ولایت او
که مهر آل علی، چشمه بقا باشد

شباب، جان به فدای کسی که جان و تنش
به راه راحت درماندگان، فدا باشد.

۵۳/۳/۲

گلبانگ مسلمانی

سال شد تحویل و ما را، با تحوّل کار نیست
عمر در غفلت گذشت و زین تغافل، عار نیست

خاک هم، بیدار می‌گردد، به امداد نسیم
ما به خواب آلودگان را، دیده بیدار نیست

می‌گریزند از پی هم، لحظه‌ها چون برق و باد
باغ ما، دائم ز برگ عمر، برخوردار نیست

خیز و بر چشمان خواب آلوده‌ات، آبی بزن
خویش را دریاب، دنیا خانه خمار نیست

نی جمالی جاودان ماند، نه مالی، پایدار
چشم بگشا، حال امسالت، نظیر پار نیست

جوهرت را، این عَرَض، عرضی نبخشد، هوش دار
این عَرَض بر سینۀ آئینه، جز زنگار نیست

دل بر این دار فنا خوش کردن، از نابخردی ست
کاین عروس بی وفا پیوسته با کس یار نیست

بعد ما هم، بارها، تکرار می گردد بهار
پنج روز عمر ما را، فرصت تکرار، نیست

طایر اندیشه را، در بی کران، پرواز ده
قصۀ هستی، حدیث خط و خال یار نیست

پنج نوبت، بر تو گلبانگ مسلمانی، زنند
کای مسلمان، توشۀ راحت بجز، کردار نیست

مستحیل توبه کن، اندیشه ناپاک را
بسته بر روی پشیمان، باب استغفار نیست

آنکه در عالم نبیند، تکیه‌گاهی، جز خدا
مردم چشمش اسیر درهم و دینار، نیست

رهزن و شیاد و شیطان کیش را انسان مخوان
هر که را این واژه مصداق است، بدکردار نیست

با مسلمانی ندارد راه، نیرنگ و فساد
أمت خیر النّیین، فاسق و بدکار نیست

آنکه، پنهان کرده خود را، پشت رو بند ریا
در شمار شیعیان حیدر کرار، نیست

و آنکه با پای هوس، دنبال باطل، می‌رود
گر چه دارد چشم ظاهر بین، اولی الابصار نیست

پیر و شیطان و پیشاهنگ در نامردمی ست
حاکمی، کو مردمی اندیش و مردم‌دار، نیست،

وان امیری، کو عمل دارد بر احکام خدا
سربه فرمانش نهادن، عیب و ننگ و عار نیست

ای که، چونان قطره، گم در بحر هستی گشته‌ای
چند می‌گویی که چون من، در جهان، دیار نیست

بنده حقی اگر، در بند خودخواهی، مباحش
خودستایی، راه و رسم مردم هشیار، نیست

خواهی ار، شایسته عنوان انسانی شوی
روح را پرورده کن، تن پروری، معیار نیست

ای که پنداری تمام زندگی، بازیچه است
ویکه، می‌گویی حساب و کیفری در کار نیست

پنبه را از گوش بیرون آور و آگاه باش
نقطه‌ای بیهوده در این گردش پرگار نیست

می‌رسد آخر ترا، هنگام پاداش و عذاب
جای انکار عمل در محضردادار، نیست

هر بهاری را، شیخون خزانی در پی است
شاخه نخل تمنا، تا ابد پربار نیست

می‌رسد روزی که باطل میشود مغلوب حق
راستی را تابیه آخر، گرم، این بازار، نیست

اندکی آهسته‌تر میران، به سنگ آید سرت
ای که، اسب آرزوهای ترا، افسار، نیست

نکته‌ای اکنون، من از قول بزرگان گویمت
فهم آن، جز در قبول خاطر ابرار نیست

«در جوانی پاك بودن، شیوه پیغمبر است»
ورنه، پرهیز از گنه، پیرانه سر، دشوار نیست

پای هشتن، برفراز قلّه آزادگی
کار هر، در مانده پا در گِل بیمار، نیست

نفس سرکش را، به برنایی مطیع خویش، کن
دَم غنیمت دان، که عمر آدمی، بسیار نیست

ای که در کار گنه، احساس لذّت، می‌کنی
لذّتی، شیرین تر از، پرهیز و استغفار، نیست

هفت خوان آرزو را، می‌توان تسخیر، کرد
رهروی رستم منش خواهد، ره‌ار هموار نیست

مرد دریا دل، نمی‌جنبید به هر بادی، ز جای
در طبیعت گنج بی‌رنج و گُل بی‌خار، نیست

ایکه، آزاد آفریدستت، خداوند جهان
سجده بر غیر خدا، شایسته احرار، نیست

دست حاجت‌گر بری، پیش خداوندی ببر
کز حریم رحمتش دُربارتر، دَربار، نیست

ماه مهمانی حق را، با ادب لیک گوی
بی‌ادب را، بر سر این سفره اذن بار نیست

نیست جزء روزه‌داران، گر چه باشد مدّعی
صائم‌الدهری، که در اندوه خلق زار، نیست

لب فرو بستن ز آشامیدن و خوردن، چه سود
آن توانا را، که بهر ناتوان، غم‌خوار، نیست

ماه بیداری وجدانها بود، ماه صیام
مقصودی جز این، بر آن امساك و این افطار نیست

بهر طاهر گشتن و تن شویی از، لوث گناه
فرستی، بهتر از این ایام رحمت بار، نیست

هیچ، بگشاینده، در بگشودن باب نجات
چون مناجات و دعا، در سینه اسرار، نیست

آنکه، می جوید، خدا را در دل بیچارگان
شرمسار از روی حق، در موسم دیدار، نیست

و آنکه، با نقد جهان، سودای جنت می کند
بهره اش، غیر از جهیم و شعله های نار، نیست

منعمی، کو غافل از احوال محرومان بود
لایق جنات تجری تحت الانهار، نیست

آنکه، عاری باشد از احساس انسانی، شباب
غیر نقش باطلی بر سینه دیوار، نیست

رهزن دل

هر سواری، یکه تاز پهنه میدان، نگرده
هر قویدستی، به گیتی رستم دستان، نگرده
نیست در بین مداین چون مدینه سرزمینی
زیره بسیار است اما، زیره کرمان نگرده
پیر، برنا، روز، شب، دیوانه، عاقل، دوست، دشمن
کومه، کاخ و ذره، خورشید و گدا، سلطان نگرده
گوهر عمر گرامی را، فدای زر مگردان
مال دنیا عهده دار عیش جاویدان نگرده
حُسن صورت باید و سیرت عزیزی را به عالم
ورنه، هر صاحب جمالی یوسف کنعان نگرده
درد خود را با طیب حاذق و درد آشناگو
عقده بگشوده از دل، روح را سوهان نگرده
سعی کن مستوجب تنقید دانایان نباشی
تهمت بیمایه مردم موجب خُسران نگرده
مرد دانا، در جواب مردم خود بین و جاهل
گرزند مُهر خموشی بر لبش نادان نگرده
آنکه خلقی الکن و خود را خطیب شهر خواند
باد و صد من سنگ حق شاهین او میزان نگرده

با سریر و افسر و جاه و جمال و جلو، نادان
 بسوسید و با یزید و بوذر و سلمان، نگرده
 چهل را با داس دینداری و دانش ریشه کن، کُن
 در مسیر سفسطه، کس سعدی و سبحان، نگرده
 نیست حرمت جو فروشان مردم گندم نما، را
 تا ابد خورشید پشت ابرها، پنهان نگرده
 فهم آیین مسلمانی، خدا جوئیست، آری
 سود جو، با سبحة صد دانه با ایمان نگرده
 گر توانی از قفس آزاد کن افتاده ای را
 تا به چشمت زندگانی تنگ چون زندان نگرده
 یوسفی بی اعتنا باید، زلیخای زمان را
 بگذرد از هفت اقیانوس و تر دامان نگرده
 در میان پیشه ها، گر رهنی را برگزیدی
 رهن دل باش تا دل رهن ایمان نگرده
 خاکساری پیشه کن، زیرا متاع آدمیت
 هرگز از افتادگی بی رونق و ارزان نگرده
 عهد بشکستن طریق مردم آزاده، نبود
 مرد اگر از کف دهد سر، از سر پیمان نگرده
 نیست دردی بدتر از خودخواهی و مردم فریبی
 هیچ انسان شریفی، گرد این خذلان نگرده

ثروتی در زندگی، بهتر ز خوشنامی نباشد
آبروی رفته با رنگ و ریا جبران نگردد
شاخص انسان اگر احساس و علم و عشق باشد
بی خبر زین هر سه هرگز در عمل انسان نگردد
تا نسوزد شاعری شعر جگر سوزی نگوید
ابر تا اشکی نبارد، غنچه‌ای خندان نگردد
مشکلم با صد چنین شعر و غزل، آسان نگردد
خرّم آن روزی که رخت از خاک این وادی ببندم
تا خیال خسته‌ام زین بیشت پُرمان، نگردد
تا ابد یکسان نمی‌ماند، صبوری کن، شبابا
بر مراد دل شباب همیشه چرخ تا پایان نگردد

۷۰/۳/۱۱

آخرین معصوم

پرده نشین

ای پرده نشین چشم به راهم مگذار
در حسرت يك لحظه، نگاهم مگذار
از لطف بر آتش دلم، آبی زن
زین بیس میان اشك و آهم مگذار

*

ای پرده نشین پرده دریدن خواهم
بی پرده رُخ خوب تو دیدن خواهم
يك بوسه به پهنای هواهای دلم
از باغ گل روی تو چیدن خواهم

*

ای پرده نشین ز چهره بردار نقاب
بگذار که تعبیر شود ما را خواب
بگذار که با آمدنت، بر گردد
پیرانه سرم دولت دیدار شباب

*

مست انتظار

نه مست باده پرستیم، یا امام زمان
که با خیال تو مستیم، یا امام زمان
شکست قامت ما را جدایی از تو و ما
امید را نشکستیم، یا امام زمان
به محفلی که نه گرم از فروغ یاد تو بود
نبوده و نشستیم، یا امام زمان
بریده ایم زهر در نگاه و چشم امید
بر آستان تو بستیم یا امام زمان
به دشت سینه فشاندیم بذر مهر تو را
زهر که جز تو گسستیم یا امام زمان
بیا که بی تو سر آمد، توان و طاقت ما
بیا که رفته زدستیم، یا امام زمان
بیا که بی تو خزان گشت نوبهار شباب
در انتظار تو هستیم یا امام زمان

مثنوی

گل نرگس

گل نرگس، بزن آبی به دل سوخته‌ام
نگهی جانب چشمان به ره دوخته‌ام

گل نرگس، غم تنهایی و دوری دارم
بیم بی طاقتی و ترک صبوری دارم

گل نرگس، چه شود بوسه به پایت بزنم
تا به کی خسته دل از دور صدایت بزنم

گل نرگس، چه شود بخت، مددکار شود
راه دیدار رخ خوب تو، هموار شود

گل نرگس، زغم هجر تو بیمارستم
چه شود گر تو طیبانه بگیری دستم

گل نرگس، بزدا ز آینه زنگار غم
کمکم کن، که غریبانه گرفتار غم

گل نرگس، تو بکش دست به پیشانی من
تو بده خاتمه بر دور پریشانی من

گل نرگس، تویی آن ابررگهرزای بهار
به کویردلم ای ابرر، کریمانه بار

گل نرگس، تو بیا تا غم از دل برود
تا که این زورق سرگشته به ساحل برود

گل نرگس، تو بیا تا بدمد خورشیدم
تا شکوفا بشود، با تو گل امیدم

گل نرگس، به لب جوی خیالم واشو
یا که خود جوی بینگار مرا، دریا شو

گل نرگس، سخنم را تو صفا می بخشی
تو به شعر تر من، شورونوا می بخشی

گل نرگس، نکند بی تو بسوزد پر من
نشود بستر آغوش تو، خاکستر من

گل نرگس، نکند تشنه بمانم شب و روز
با دل خون شده، غمنامه بخوانم شب و روز

گل نرگس، نکند مهرزمن برداری
داغ دیدار رخت را، به دلم بگذاری

گل نرگس، تویی آن یوسف کنعانی من
تویی انگیزه یک عمر، غزلخوانی من

گل نرگس، تو سفر کرده عزیزی، باز آ
به نیازم نظری کرده، شبی با نیاز آ

گل نرگس، به شب و روز ترا می جویم
هر گلی را به گمانم که تویی می بویم

گل نرگس، نکند روی به سویم نکنی
گریه ام خون شود و خنده به رویم نکنی

گل نرگس، چو نیایی نرود غم زدلم
نشود دوردمی آه دمام، زدلم

گل نرگس، به هوای گل رویت شادم
گرچه ناقابل، اما نبری از یادم

گل نرگس، چه شود پیک بهارم باشی
موجب شادی و شور دل زارم، باشی

گل نرگس، به دلم گشته ترا، می بینم
با خیال تو، زهر باغ گلی می چینم

گل نرگس، به شب تیره و تاریک شباب
با شمیم کرم، چون گل خورشید بتاب

گل آفتاب

خواب دیدم، توای ستاره صبح
با گل آفتاب، می آیی
تابه چشم به خواب رفته من
بزنی راه خواب، می آیی

خواب دیدم، سوار اسب سپید
 ماه من، بی نقاب می آیی
 با درفشی به رنگ خون حسین
 باشکوه و شتاب، می آیی
 دست در قباب ذوالفقار علی
 در تپانقلاب، می آیی
 پی تعبیر خواب خسته دلان
 خوب من چاره یاب، می آیی
 تا تمامی نقشه های ستم
 نقش بندد بر آب، می آیی
 تا نماند، حدیث جور و جفا
 در جهان بی جواب، می آیی
 تا به تدبیر تو، شود آباد
 این سرای خراب، می آیی
 خواب دیدم، به خاطر من، شب و روز
 مثل هر شعر ناب، می آیی
 تا که ما را به برگ ریزخان
 باز گردد، شباب، می آیی

